اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

مهر ۱۳۸۴

۵۳

زمزمه های آسمانی/ ...

بر شاخه های نور/ ...

شهد وصال/ ...

راهبر زیتون/ ...

از دریچه زمان/ بعثت حضرت رسول اکرم(ص)/ میلاد حضرت امام حسین(ع)/ میلاد حضرت امام سجاد(ع)/ میلاد حضرت ابوالفضل(ع) و...

تو را من چشم در راهم/ ویژه نامه میلاد حضرت صاحب الزمان(عج)

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۳

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۳

مشخصات کتاب

اشارات۵۳

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خدا

برانگیخته شدی

برای زمینی که در قلمرو شب بود

و برای زمانه ای که تشنه عدالت.

برانگیخته شدی

برای بشر، که همه هویت خویش را در پیشانی خدایان سنگی - که مخلوق دستان جهالتشان بود - می دید.

برانگیخته شدی

تا حقیقت را در ذهن تاریک و کرم خورده بشر جاری کنی

تا همه فطرت های غبار گرفته را بتکانی

تا خدا را به یاد انسان فراموش کار بیاوری.

بعثت تو، انتشار برادری بود؛ انتشار «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ».

تو مبعوث شدی

تا رنگ ها مایه برتری نباشند

تا «جُثه»ها فرمانروایی نکنند.

تا «زر» و «زور» امتیاز نباشد

تا شرافت را فقط در میزان «إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّه ِ أَتقیکُمْ» جستجو کنیم.

... و تو آمدی

چونان نسیم سپیده دمان

چونان زلال شبنم که به باغ، صبح به خیر می گوید

چونان عطر گل های بهشتی که مشام گل های اردی بهشتی را می آشوبد

شایسته نام تو چیست، ای سفینه نجات، چراغ هدایت، وارث آدم!

شایسته نام تو چیست ای خون خدا،ای ...!

تا آمدی

قنداقه آسمانی ات را به دست خورشید سپردند

خورشید، موسیقی ملکوتی اذان را در گوشت زمزمه کرد

می خواست تو را به نام صدا کند، اما باید منتظر اراده خداوند می ماند

... و جبرئیل، نامت را از آسمان آورد: «این کودک را به نام پسر کوچک هارون - برادر موسی علیه السلام - «شُبَیر»(۱) بگذار؛ زیرا علی علیه السلام نسبت به تو، همچون هارون نسبت به موسی علیه السلام است، با این فرق که بعد از تو پیامبری نخواهد آمد»

پس نامت «حسین» شد.

حسین شدی و عزیز دل رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

حسین شدی و ادامه نسل نور

حسین شدی و آقای جوانان بهشت

حسین شدی و...

سلام بر روز میلادت!

سلام بر لحظات سبزی که از مهربانی های جدّت سرشار می شدی، آن گاه که دستان رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، گرم ترین نوازش خود را نثارت می کرد!

سلام بر قنداقه سپیدت، آن لحظه که در آغوش اقیانوس، آرام می شد!

سلام بر پیشانی روشنت، آن گاه که لب های حضرت خورشید، بر آن بوسه می زد!

سلام بر زبان تکبیر گویت!

و سلام بر تو، تا همیشه تاریخ، تا همیشه انسان!

۱- - در زبان عرب، شُبَیر به معنای «حسین» است.

سلام بر مولای سجاده نشین و سرور اهالی سجده!

سلام بر حضرت سجّاد علیه السلام که پلک گشود، تا نسل خورشید ادامه یابد

پلک گشود، تا پرچم سرخ عاشورا بر زمین نماند

پلک گشود، تا هیبت پوشالی «شام» را در هم بشکند

پلک گشود، تا زمین از «حجت» خالی نماند

پلک گشود، تا...

... و سلام بر مولود نیمه شعبان، که موعود آخرین ماست!

سلام بر آقای سبزی که می آید، تا مظلومی در زمین نباشد

تا برای هیچ متجاوزی، هیبتی نماند

تا همه نابرابری ها را از دم تیغ ذوالفقار عدالت خویش بگذراند

تا زمین و زمان، چشم به راه لحظه ای باشند که نامه های «أَمَّن یجیب» شان، به آدرس اجابت پست شود.

آقا!

پلکی بزن، تمام مرا غرق نور کن

ای آفتاب گم شده من! ظهور کن

سخن آخر این که:

ستون «از دریچه زمان» این شماره، از مناسبت «نیمه شعبان» خالی است؛ چون خواستیم شادمانی میلاد آخرین موعود را به ندبه های چشم به راهی مان پیوند بزنیم، با این امید که آخرین جمعه انتظارمان هم سپری شود. پس، واژه هامان را در ستون «تو را من چشم در راهم»، به پیشواز مولایمان، حضرت صاحب الزمان (عج) بردیم.

والسلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته

سردبیر

زمزمه های آسمانی

هستی ام در گرو بخشش توست/طیبه تقی زاده

از چه بگویم؟

و از کجا آغاز کنم؟

دست های استغاثه را تا ارتفاع کدام آسمان بالا ببرم؟

جز این که در دره های تاریک روحم، دست به دامن ندبه و مناجات شده،

تو را صدا زنم و از تو مدد جویم.

«یا نُورَ الْمُسْتَوْحِشِیَن فِی الظُّلَمِ»!

امتداد ظلمت را به نور خود قطع کن و بارقه امید را بار دیگر در دلم شعله ور ساز

جویبار مغفرتت را بر دشت نیازم جاری ساز تا از گل های رحمت پر شود

ای قادر متعال!

هستی ام در گِروِ بخشش توست؛ که «انت رئوف الرحیم» و «انت الرحمن»

اکنون که در حرارت شعله های غفلت می سوزم، مرا دریاب.

می دانم آتش، تاوان سختی است برای گناهانم؛ پس ای بخشنده مهربان! از گناهانم در گذر

«حَّرم شیبتی علی النّار».

ص:۵

دامن لطف/خدیجه پنجی

الهی! ای آن که هیچ خیالی را به درگاهش اجازه حضور نیست و پای هیچ وهمی را به آستانش اذن عبور! چگونه نخوانمت، حال آن که می شنوم نجوای ذرات عالم را که به ستایش نشسته اند قداست و شکوهت را؟!

نگاه امید خویش چگونه از تو بردارم، حال آن که لحظه ای نگاه رحمت خود را از من بر نمی داری؟!

یارب! مگر می شود دست از دامن لطف تو بشویم و راه خویش بپویم، حال آن که ایمان دارم که جنبیدن هیچ ذره ای ممکن نیست، جز به اذن و اراده تو!

پروردگار من! چه می شود اگر از بی کرانگی روشنایی ات، پرتوی بر من بتابانی و این ذره ناچیز را به خورشید رسانی، که پای مرا نای رفتن نیست؛ چرا که راه، دراز و پای، ناتوان و توشه، اندک است.

اینک به درگاه تو رو آورده ام؛ چونان بنده ای که هیچ پناهی ندارد، تا از روی کرامت مرا بنوازی، از فضل ببخشایی و از رحمت بپذیری و توشه اندکم را لبریز نمایی و راه های وصال را هموار.

الهی! اینک شرمساری، چهره بر خاک بندگی نهاده و دست نیاز به درگاه تو بلند کرده؛ چگونه از درخانه ات نومید باز گردم، حال آن که با اعتماد به تو، وارد خانه گشته ام؟! آیا کریم کریمان، مرا دست خالی باز می گرداند؟!

الهی! چیزی ندارم که به آن نظر کنی و به من لطف نمایی، هر چه بوده و هست، شرمساری است و گناه، نافرمانی بوده و اشتباه! پرونده ام از خیر و ثواب تهی است و آن چه دارم، تنها گناه است و گناه است و گناه!

امّا با این همه، باز هم رو به سوی تو آمدم؛ آن چنان که خود به من دستور دعا و عرض خواهش داده ای؛ اینک این بنده گناهکار و این خالق توّاب!

ص:۶

تا اراده تو چه باشد! که هر چه نمایی صاحب اختیاری!

که:

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو بنمایی، حکم آن چه تو فرمایی!

من ایمان دارم از چون تو خدایی، جز رحمت نیاید.

ای بی همتا! /حبیب مقیمی

ای بی همتای مهربان!

چه آرام می شوم، وقتی پیشانی بر خاک تو می نهم و دل به مهر تو می بندم!

الهی!

اکنون که همه درها به رویم بسته اند، به سویت آمده ام

«شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم

که در میانه خارا کنی زدست رها

خدای من!

آماده ام تا در دل ویران من جای گیری و من با فریادی بلند، تو را در دل شکسته بجویم، بجویم تا بیابم و از آن پس، همیشه دلشکسته بمانم تا تو بمانی در دلِ اینک آبادم.

ای بی انتها! دوست دارم همیشه به یاد تو باشم؛ اگر این زرق و برق بگذارد.

دوست دارم هماره دردهایم را جز تو با کسی نگویم و تنها در زیر سایه گره گشای تو، به آن همه مهربانی ات بیاندیشم.

ای رحمان!

اکنون چه خوب به یاد می آورم، زمان درماندگی را؛ زمانی که هیچ دستی به یاری و هیچ چشمی به همدردی نمی شناختم. غریبانه، روزنه امیدی می جستم و دل پردردم را به هر سو می کشیدم

آه، خدایا! بارقه احسان تو چه خوشگوار بود بر طعم تلخ غریبی من و من حیران ماندم که چقدر مهربانی تو!

بارخدایا! بگذار همواره با تو بمانم، چشمانم جز تو را نبیند و خالی دستانم جز تو را نخواهد.

بگذار ویرانه دلم به یاد تو آباد باشد و صدایم گرمی از نام

تو گیرد.

خدایا!

در اندرون من دلی است که جز به یاد تو آرام نمی گیرد.

مدد فیض/سیده مطهره کریمی

نازنین معبود من!

به نام تو آغاز می کنم؛ چرا که تو شایسته ترینی برای هر آغاز.

خدایا!

ای ابتدای هر بدایت و ای انتهای هر نهایت؛ «یا اوّل الاوّلین و یا آخر الآخرین»!

آخر چگونه می توان آن جا که ابتدا و انتهای هر چیزی تویی، سخن از تو نراند و بی مدد فیض تو قلم زد؟!

رشحات قلم، پیش از هر نامی تو را می جویند و اگر این برگ سبز، به جوهر این قلم، نام زیبای تو را بر خویش لمس نکند، اجازه ثبت هیچ حرف و حرکتی را به دست لرزان من نمی دهد.

ای پروردگار همه عالمیان!

این دست خسته و ناتوان و این قلم شکسته و نامیزان، با تبرک و تیّمن از نام دلکش توست که خویش را تطهیر ساخته، وضوی عشق می گیرند و برای سجود بر آستان ربّوبیت تو، خویش را در خویش تاب نمی آورند و با تمام کوچکی، در برابر عظمت تو به ذکر «سبحان ربّی الاعلی و بحمده»، خود را سیراب می کنند.

به راستی تکرار هر بار نام تو، تطهیر دوباره روح و روان آدمی است و قطرات آب این وضوست که خواهد توانست جسارت نگاشتن را در انگشتان بی رمق من به نهایت برساند و قلم شکسته ام را ترمیم ابدی بخشد و به رطوبت جاودانه عشق، جوهر خشکیده این قلم را، چشمه ای همیشه جاری سازد.

ای مدد فیض!

آن جا که هر چیز، آیتی از توست و دلیلی بر وجود مقدست، تمام وجودم به وجودت گواهی می دهد و تو چه زیبا، موجودات هستی را آیینه انعکاس نور وجود خویش ساخته ای!

خدایا! اندیشه قاصر و قلب کوچکم را در برابر پرتو انوار این آیینه ها می نهم تا شاید بتوانم گامی فراتر از ذهن ناتوانم، برای قرب تو بردارم.

دستان پُر از نیاز من/حسن رضایی

مهربانا! دستان پر از نیازم را در شامگاه غربت انسان به سوی تو دراز می کنم و از تو می خواهم که شب یلدای انتظارمان را با ظهور فرزندی از تبار آسمان ها به سپیده صبح شادمانی پیوند دهی.

خدایا! دل، بهانه دیدار دارد و جان را تاب ماندن نیست؛ مرا با جذبه ای از نفحات رحمانی، میهمان حضور کن و کام دلم را از کوثر ذکر خود سیراب گردان.

مرغ دلم را در افق های لا یتناهی ملکوتت به پرواز در آور تا بال در بال جبرائیل، در آسمان لاهوت گردش کنم؛ آن گاه، از مَلَک نیز پران تر شوم و در وادی وجود مطلق، با تو نجوا کنم.

خدایا! در این خزان برگ ریزان، وقتی باد، موسیقی مرگ را در گوش درختان زمزمه می کند، آن گاه که روح حیات از گیاهان گرفته می شود و برگ ها رنگ می بازند، من به نشانه های قدرت تو پی می برم که تو، همانی که می آفرینی و می میرانی؛ پس در می یابم که مرگ و زندگی ام به دست توست.

ای مهر آفرین!

آن گاه که باران، چکامه زیبای مهر تو را در پاییز می سراید، من از بوی خاک خیس خورده می فهمم که همه از خاکیم و روزی به خاک باز خواهیم گشت و تنها یاد توست که در امتداد ابدیت باقی می ماند.

ص:۹

آبی ترین اطمینان/محمّد کامرانی اقدام

الهی!

نه از خویش مرا پای گریز است و نه از دشمنی کردن با خود، مرا جرأت پرهیز. ایستاده ام، به روی حرف هایی که مرا به باد داده است و طغیانش، نیستی را به گام هایم بخشیده است و آرامشش، فنا را.

الهی!

بی تو، نگاهی دور از دسترسم که به پای خویش می افتم و در نبض خویش می غلطم که ناچیزم و بی مقدار.

الهی!

آن قدر که به تو وابسته ام، به خویش دل نبسته ام و آن قدر که محو نظاره تو شده ام، هیچ ستاره ای را توان تحمل این همه خیره سوختن نیست.

الهی!

پایان مرا تو می دانی و آن چه من از تو نمی دانم، پایان ناپذیر است.

الهی!

گاه از خویش گفته ام و گاه به دامان خویش خفته ام؛ مرا که مأنوس مأوای خویشم از من جدا کن و به خویش بپیوند.

الهی!

دست هایم، این رشته های به هم پیوسته با اشک را که به مهربانی ات گرد خورده است، از من بگیر و به قلبم، آبی ترین اطمینان را ببخش که این نیاز قلب است و احتیاج جان.

الهی!

سرمایه هایی کوچک از چشمان خویش فراهم کرده ام و نیازی آشکار به اجابت بارانی تو دارم که مرا با کوچکی بی مقدار خویش، توان هیچ کاری نیست.

الهی!

ص: ۱۰

سیاهی سرشار سیمایم را با هزاران هزار اقیانوس، سفید نتوان کرد؛ که یک جرعه از تماشای گوارای تو، کار هزاران هزار اقیانوس را می کند و هزاران هزار چون مرا، غرق در مهربانی مواج خویش می سازد.

الهی! میهمان مهربانی توام و میزبان شرمساری خویش؛ مرا میهمان شرمندگی مکن که توان این همه شرمساری در برابر تو را ندارم.

الهی!

خود را که هیچم، به گناه آلوده ام و هیچ گناهی آلوده تر از این نیست که هیچی خویش را به پای گناهان بگذارم.

الهی!

دقایقی گناه کارم را به رأفت و مهربانی خویش ببخش که سر بر ثانیه های ثنای تو بگذاشته ام و چشم بر راه مهربانی فراگیر تو.

الهی!

خرابه ای در خوابم و ویرانه ای در بستر تو فانی که هر صبح، در فرسودگی گمان خویش، گمانه زنی می کنم و هیچ نمی یابم، جز آن که هر شام، فریب فرسایش فریبایی خویش را خورده ام.

اشک بی اختیار/محمّد کامرانی اقدام

الهی!

در شریان های من شعور جاری کن و در نبض من نور

الهی!

چشمانم را از آبشار آفتاب سرشار کن.

آلودگی عریان مرا شستشو ده تا این شب زنگی وش و مشوّش را مالامال از جمال با تو بودن کنم.

ص:۱۱

الهی!

به هوای تو بال و پر می زنم و در هوایِ هوس انگیز و شوم پرور خویش دست و پا؛ تمام مرا سرشار از شوق پرواز کن و لبریز از مهربانی، تا در این شب دراز، در آخرین نقطه ناامیدی خویش به تو پیوند خورده، به صبحی بارانی برسم

«شب دراز به امّید صبح بیدارم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم»

الهی!

فاصله دستان من از تو، کوتاه تر از عمر تمنّای من است؛ نیازم، بلندتر از خواهش زمستانی سروها و صنوبرهاست.

الهی!

به نظاره از پای فتادن خویش نشسته ام و به تماشای ایستادگی از دست رفته خویش؛ به نوازش دستان تو محتاجم و به دستگیری تو نیازمند.

الهی!

شایسته عقوبتم و سزاوار عذاب؛ هر آن چه خواهی کن که مرا توان تحمل این همه رسوایی نیست.

الهی!

استاد خطایم و شاگرد دل، استادی ام را از من بگیر و به شاگردی ام بیافزا.

الهی!

ظرفیت ظریف چشم هایم را زیاد کن؛ زیبایی تماشایی تو بی انتهاست.

الهی!

کدام کلمه از تو نشنیده است و کدام شکوفه، بی تو شکفته است و کدام خط، از تو نگفته است؟!

الهی!

کدام دست، بی تو، دست گیر است و کدامین پای در حضور تو از خود گریزان نیست؟!

الهی!

کدام لبخند بر گرفته از تبسم تو نیست و کدام شوق، وابسته به تماشای تو نیست؟!

ص:۱۲

الهی!

تو بهانه بهارانی و پشتوانه توفان، اراده توست که در رگ های هستی جاری است؛ تجلی توست که در صفحه گیتی نقش بسته است.

الهی!

کوچکی ام را از یاد نخواهم برد؛ آن چنان که از کودکی به من آموختی که با تو بزرگ می شوم و بی تو، بزرگ ترین و تنهاترین کوچک باقی می مانم.

الهی!

آغازم با نگاهی به بزرگی ات آغاز شد؛ پایانم را با نگاهی به رنگ آغازم، تماشایی کن.

الهی!

از هر دریچه ای که به تو می نگرم، کوچکی خویش را می بینم. هر دری به سوی تو می گشایم، در بزرگی تو غرق می شوم.

الهی!

از من دور کن آن چه را که فاصله نام دارد، تا زبانم را به ستایشِ تو بچرخانم.

مرا به جریان دائمی اشک های نیازم بپیوند، که هر آن چه دارم، از اشک است و هر آن چه بر من خواهی بخشید، نور است و روشنایی.

الهی!

هر قدر که تو را بیشتر طلب می کنم بر عطش احتیاجم افزوده تر می شود و هر اندازه برطاعت می افزایم، شوق عبادتت افزون می گردد

الهی! مرا گرفتار عجب مپسند.

«و لا تُفسد عبادتی بالعجب»

الهی!

کوچکی من کوچه ای است که در آن بزرگ شده ام، مرا به سمت جاده خلوص ببر که از هر آن چه غیر توست، بیزارم و از آن چه رنگ تو ندارد، آزرده.

الهی!

اشتیاق وصف ناشدنی و عطش تبدارم را دریاب و خواهش و تمنای شکسته دلی ام را از دست های لرزانم بگیر و مرا با مهربانی خویش بنواز

الهی!

بر من خرده مگیر؛ که من خرد شده خیره سری خویشم و محو شده نفس های واپسین وسوسه خویش.

الهی! بیشتر از تمام ستارگانی که هنوز متولد شده اند، در خویش مرده ام و چشم به طولانی بودن شب خاموشی ام سپرده ام.

کشکول تمنا/سید عبدالحمید کریمی

الهی!

ستایش تو را، که با حمد خویش، بر بوستان ذکرت، اذن دخولم می دهی و من، بر سریر ابرهای رحمت تو از فرط جذبه وصل، اشک شوق می ریزم و بر کوبه «بیت المعمورِ» شکر تو می آویزم

ستایش تو را، که در بوستان یادت، همه خارها شکوفه می دهند و گل می کنند و همه گل ها در سجده سپاس تو، سرود می خوانند.

و همه اشیاء، زبان به حمد و سپاس تو می گشایند.

اَلْحَمْدَ لِلّهِ الذَّی خَلَقَ اَلْأَشْیاءَ ناطِقَةً بِحَمْدِهِ وَ شُکْرِهِ

ص:۱۴

قدح نیاز /سید عبدالحمید کریمی

سُبْحانَ اللّه

و منزه است ایزد من

به هر گاه و بی گاه

که چیزی یا کسی

به تسبیح اش می ایستد

و به تسبیح اش زبان می گشایم، آن گونه که او می پسندد

آن سان که او شایسته تسبیح کردن است

آن طور که شایان بزرگواری و جلال اوست

وَ الْحَمْدُ لِلّه

و ستایش خدای را

به هرگاه و بی گاه

که چیزی یا کسی بستایدش

می ستایمش، آن گونه که او دوست دارد

آن سان که او شایسته ستایش است

آن طور که شایان بزرگواری و جلال اوست

و لا اله الاّ اللّه

و نیست خدایی جز «اللّه»

«تهلیل» گویِ خداوند یکتایم

ص:۱۵

به هرگاه و بی گاه

که چیزی یا کسی

او را تهلیل می کند

تهلیل من، آن گونه که او می پسندد

آن سان که او شایسته تهلیل است

آن طور که شایان بزرگواری و جلال اوست

و اللّهُ اکبر

و آفریدگار من، بزرگ تر از آن است که در وصف آید

به هرگاه و بی گاه

که چیزی یا کسی

او را به بزرگی می خواند

بزرگش می دانم؛ آن گونه که او دوست دارد

آن سان که او شایسته بزرگی است

آن طور که در خور بزرگواری و جلال اوست

سبحان اللّه و الحمد لله و لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر

پاکی و ستایش و یگانگی و بزرگی

نثار پروردگار من

به هر نعمتی که مرا ارزانی داشت

و همه آفریدگانش را؛

از آنان که بودند و

آنان که تا روز واپسین خواهند آمد

ص:۱۶

خدایا!

قدح نیاز مرا از هر خیری که گستره دانشت بر آن احاطه دارد، - چه آن نیکی ها که چشم امید بدان دوخته ام و چه آنها که ندوخته و نخواسته ام - ، لبریز فرما

خدایا!

پناهنده آغوشِ أمن تو می شوم

از شرّ هر آن چه بر خویش می ترسم

و هر آنچه - از فرط جهل خویش - از آن نمی ترسم(۱).

«اللّه، رحیم، رحمان»/ملیحه عابدینی

اللّه

سینه خاکی زمین و چشمان آبی هفت آسمان، لبریز از ترنّم تسبیح دلربای توست که پیوسته و ناگسسته، «اللّه» را که حاوی جمیع صفات نیکوی توست، زمزمه می کنند.

شب، به عشق نامت، کواکب درخشان را بر گیسوانش می نشاند و بر رجعت هر سحر، قلبش پر تپش تر می زند و روز، چه جلوه گرانه پرتوی

از انوار الهی ات را در چشمانش آینه کاری می کند!

هُرم گرم نفس خورشد و سرخی گونه هایش، تجسمی از اندیشه به «اللّه» است، رخساره ماه نیز بر میقات حضور صفات تو زرد است.

چشمان خونرنگ شفق، بی کرانه های تو را در حافظه اش به تصویر کشیده و جامه نقره فام عروس فلق، تلألوی نامتناهی نور توست.

کام عطش آلود اقیانوس را تنها برق نگاه تو سیراب می کند و لبان خشک ساحلش را امواج نام تو نمناک می سازد

۱- -[با برداشتی آزاد از یکی از تعقیبات مشتر که نماز]

چشمان ابر، از تداعی نامت پر اشک شده و هق هق گریه اش، نبض زمین را به تپش واداشته.

اگر از تاروپود سبز برگ، نشانی از نردبان عشق گیریم، با خش خش تمنا به نسیمی می نگرد که از جنس سحر است و تا اوج، بال و پر می زند.

اگر از شن هایی که بر سینه سوزان صحرا جاری است، قلبی را بپرسیم که تکرار تو جاویدش ساخته، به سنگی که غرق در خاموشی است می اندیشد که بام تا شامش طلیعه نام الهی «اللّه» را فریاد می زند.

همه هستی تو را می طلبند و به تو محتاجند؛ ما را نیز در زمره نیازمندان دائمی که بر درخانه کرمَت برای همیشه بیتوته کرده اند قرار ده و شکوفه های سپید ایمان را بر شاخسار هستی مان بنشان تا دوباره بهار فطرتمان را با نسیم حیات بخش جان تو تجربه کنیم و آن را جاودانه سازیم.

رحیم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بَر

که کریم است و رحیم است و غفور است و دود

ستایش، شایسته آن رب رحیمی است که نیافرید انسان را، جز برای مهربانی کردن به او. بخشاینده ای که طلیعه بی کرانی از مهرش را در سینه سپید ابرسیاه جای داد تا زندگی را بر پیکر سرد غبار آلود زمین جاری سازد.

آن گاه، فانوس ماه و چراغ مهر را در قاب خالی آسمان به تصویر کشید تا فرزندان زمین در تاریکی ابدی ساکن نشوند.

ای رحیم! اگر نبود نگاه مهربانت، بذر خاموش گیاه و دستان سرد زمین یخ می زد و دیگر نهال سبز محبت در حافظه خاک نمی روئید و هیچ ذائقه ای شیرینی را نمی فهمید

رحیما! آن کدامین دراست جز در رحمت تو، که از صبح تا شام بر روی سیاه عاصی گشوده است و دق الباب آن، همان جاری زلال توبه است که پاکی می کند صورت و سیرت را؟!

پس ای مهربان ترین مهربانان! نگاه آبی ات را که از ابتدای بودن، با من است، تا انتهای وجودم از من دریغ مدار که خود فرمودی: هر چه می خواهید از فضل و کرم من بخواهید که به شما بندگان، همیشه مهربانم

ص:۱۸

رحمان

ستایش از آنِ بخشایش گر مهربانی است که مرا از ذلت نیستی رهانید و لذت هستی ام بخشید؛ آن عطا کننده ذره پرور که از پاک ترین خاک وجود، موجودم کرد و در جسم ساکن و خاموشم، نسیم

خوش عشق را که عرشیان پیوسته طالبش بودند، دمید و از آن پس، منِ انسان، طلوع کردم.

بخشنده ای که می دهد و نمی ستاند، عطایش بی منت است و وفایش بی حساب. رحمانی که رحمت بی کرانش را بی حد و حصر، همچون قطرات باران بر سر بندگانش فرو می ریزد و از آستان فیضش و از سرچشمه زلال معرفتش، عاصی و بی گناه به میزان بهاری بودن دل های فطرتشان، توشه بر می گیرند.

سرانگشتان هستی، وسعتی به بی منتهایی اش را می طلبد، تا توان شمارش کرامات سبزش را داشته باشد، که جن و انس و پری از انجامش عاجزند و ناتوان.

اگر آواز هزاردستان را بر شاخسار هستی که اوج می گیرد تا آسمانی شود یا گریه کودک باران را در آغوش زمین و آوای زلال چشمه را با گوش جان می شنوم، همه از عطای اوست. و اگر...

احسان قدیمش در دستان پادشاه کشور عشق متجلی شد، آن هنگام که در نماز نیازش به رکوع بندگی رفت و نگین پادشاهی زمینش را بر دستانی که عطش نیاز، زخمدیده شان کرده بود، بخشید که به حتم، حاتم طایی از دانستنش سر در گریبان خجلت فرو می بَرد و این همه نیست، جز ردپای دوست.

پس ای بخشایش گر مهربان! آفتاب رحمتت را بی دریغ بر پیکر تاریک و ظلمانی ما بتابان و پیچک احساس را که در باغچه امید دستانمان روئیده، تا اوج آن جا که فرشته نفس می کشد با لطف خویش همراه و راهنما باش!

سکوت شیشه ای/محمّد کامرانی اقدام

الهی!

اشک، تنها روزنه امید من است و چشم به این امید دوخته ام.

ص:۱۹

الهی!

سکوت شیشه ای بغض هایم را بشکن و مرا در هق هق گریه های خویش رها کن تا برایت بگویم که چقدر دل تنگ بی تو بودنم.

الهی!

می نویسم و تشنه می شوم؛ می خوانم و تشنه تر و آن زمان از خویش سیر و از تو سیراب می شوم که مرا گوش می کنی. چونان دریایی که گوس ماهیان خفته را در تلاطم پیوسته خویش، به بی تابی فرا می خواند و به التهاب و اشتیاق می کشاند.

الهی!

مرا در جاده منتهی به مهرت نگاه دار

الهی!

سرگذشتم خیره سری بود و عصیان گری. سرنوشتم را از آفت سرگذشتم دور دار که می خواهم خوب در آفتاب خوبی ات! خود را جلا دهم.

«ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم

یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت»

الهی!

می خواهم آفتاب آسا، سراپا سرشار از روشنایی پی درپی تو باشم که بی حضور آفتابی ات خاموشم و بی مهر سایه گسترت، آتشی بر آمده از عمق سینه خویشم.

الهی!

اسیر ناباوری و گرفتار شَکم؛ مرا از این تردیدهای پی در پی برهان و به خویش برسان

«هر آن که خاطری مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد»

الهی!

اگر چه آینه ای زنگار گرفته ام، امّا هنوز هم احساس و آرزوی همـدمی با تو در سـینه ام موج می زند، که اشتیاق دیر آشـنایی تو، چون مهری است که بر تارو پود جان و دل، تشنه است و گره خورده است.

ص:۲۰

الهی!

از تو به جز نیکی سراغ نـدارم و در خویش به جز عطوفت مالامال تو هیچ نمی یابم و با این همه، این را همیشه در همه جا داد می زنم که ناسپاس تو تا همیشه منم و من.

الهی!

نه افسوس بعد از فسون را می خواهم و نه فسون سازی افسوس را که تو از هر نیتی آگاهی و از هر حیله ای مبرّا.

«زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز

فریب خورده چشمت هزار شعبده باز»

الهی!

هر چه بـا زبان خویش سـرودم دروغ بود و هرچه از دل بر آمـد، دروغ تر، به من زبانی عطا کن تا که دل را رسوا نمایم و دلی ببخش تا جرأت آن را بیابم که زبان به رسوایی خویش باز کنم.

«ای جلال تو بیان ها از زبان انداخته!

عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته»

الهی!

پایان های پی در پی می آیند و آغازهای بی وقفه می گذرند و این منم که بی وقفه در حال ایسـتادنم و پی در پی به خاموشی خویش می پیونـدم و می گرایم و خوب می دانم که اگر تو بخواهی، بـدون درنگ می مانم و اگر تو نخواهی، بی هیـچ حادثه ای، ثانیه ای زنده به گور به دنیا می آیم؛ پایان پسندیده از تو می خواهم و آغازی دل نواز که به تو منجر شود.

الهی!

نه مرا پای گریز از خویش است و نه توان ستیز، مگذار در واماندگی خویش جا بمانم و از گریز پای عمر، عقب بمانم.

الهی!

مرا خاک کن، امّا آبرویم را به خاک مریز که آن چه از من بر آید و از من به جا مانده است، همین بی مقداری اندک است و

ناله های ناچیز.

الهی!

هزار جاده از مرحله ای که به تو ختم می شود، دورم و هزار مرحله از بلندی آرزویت، پرت؛ آرام آرام، دستم را بگیر و به فانوس های یک ریز بیاویز و تاریکی ام را در تابوت تنهایی ام، میخ کوب کن

ص:۲۱

که در حضور تو باید سخن از عشق گفت و رسیدن، سخن از نور گفت و شکفتن، سخن از اشک گفت و گریستن.

الهی!

با این همه بی چیزی، چشم خانه محقری دارم از جنس پنجره و باران و دست های مختصری دارم از جنس نیاز و تمنا؛ با این همه، امید به مهر تو دارم و دل به مهربانی تو بسته ام.

«نیازم ز گیتی به توست ای نیازی

که دل را امیدی و جان را نیازی

ازیرا به شادی بنازم که دانم

دلم را نیازی و زو بی نیازی»

ص:۲۲

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

ای شما که خدا برای یاریم ذخیره کرده است/ناهید طیبی

دیری است که در پی نشانی از او می گردم. هر خانه ای را در زدم و از هر صاحب دلی پرسیدم. سخن به درازا کشید و من ماندم و بی نشانی. کسی گفت که خانه اهل بیت (علیهم السلام) تنها خانه ای است که هرگز تو را نمی راند و دست خالی باز نمی گرداند.

بر خانه صادق آل محمّد صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و در آستانه درگاه خانه آن امام علم و دانایی نشستم تا سخنش با مفضل را بشنوم؛ می فرمود:

«به خدا سوگند ای مفضل! می بینم او را که وارد مکه می شود؛ در حالی که عبای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلمبر دوش او است و عمامه زرد آن حضرت بر سرش و کفش های پینه دار آن حضرت بر پای او و عصای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در دست او و بزهای لاغری مقابل او است که آنها را حرکت می دهد تا به کعبه می رسد. احدی او را نمی شناسد و در سن

جوانی قیام خواهد کرد.»(۱)

او می گفت و با هر واژه، نوری از جبین آن حضرت می درخشید و بر قلب مفضّل می نشست. اسرار مگوی امام علیه السلام در سینه فراخ و گشاده مفضل جای می گیرد و من که دلتنگی هایم، آزرده خاطرم

۱- - بحار، ج ۵۳، ص ۶.

کرده انـد، در برابر کلام مفضل می نشـینم و از پس سال ها، هنوز که هنوز است آن نور، نسل به نسل، زمان به زبان و جبین به جبین منتقل می شود و متصاعد.

مفضل می گویـد و نفس من در سـینه حبس می شود. طاقت واگویی سـخنان او را ندارم. تنها این را می گویم که غوغایی در دلم بر پا کرد، ناگفتنی. مفضل از امام صادق علیه السـلام، نقل می کند که امام زمان (عج) پس از ظهور، بین رکن و مقام می ایستد و فریاد می زند: «ای جماعت نیکان و خواص من

ای کسانی که خداوند قبل از قیام من، شما را برای یاری ام ذخیره نموده است! با میل خود نزد من آیید.»(۱)

سپس خداوند متعال صدای او را از شـرق و غرب عالم به گوش یاران آن حضـرت می رساند و آنان سـخن او را می شـنوند و در فاصله چشم بر هم زدنی، بین رکن و مقام نزد او حاضر می شوند.

می شود آیا آقا که ما بشنویم آن صدای آسمانی را و ببینم آن ماه نورانی که در شب تاریک، عالم را نورباران می کند؟

می شود آیا در برابر شـما بایستیم و پشت سر شـما قیام و قعود و سـجده و رکوع کنیم؟ شنیده ام که جبرائیل امین، اولین کسی است که دست شما را می بوسد و بیعت می کند و دیگر فرشتگان آسمان از پی او و سپس... .

آه! در کدامین روز، عطر دست های تو، هستی را معطر خواهد کرد؟

در کدامین لحظه، شمیم حضور تو مشام جان ها را نوازش خواهد کرد؟

در کدامین سرزمین قدم می گذاری، تا کائنات، بوسه زنان بر خاک پای تو گرد وجودت طواف کنند؟

عطر گیسوان بلندت را کی افشان می کنی تا هوش از سر هر چه هست و نیست ببرد؟

مولا، آقا! تا کی سرِ راهت بنشـینم؟ تا کی این قلم را امیدوارانه بر روی کاغذهای منتظر بچرخانم و دست نوازش بر سر نوشته هایم بکشم که:

دیر نشده است؛ می آید، به خدا می آید و گوشه چشمی به شما خواهد داشت! می آید و با دیدارش هر چه دست است بریده می شود و هر چه چشم است مبهوت و شاید صدایی در فضا بپیچید که: حاشَ لله ما هذا بشرٌ ان هذا الاّ ملک کریم»(۲)

۱– – پیشین.

۲– – یوسف / ۳۱. [منزه است خدا، این بشر نیست این جز فرشته ای بزرگوار نیست.]

ما گدایان صفّه ایم/محمّد رضا دهشیری

«امام حسین علیه السلام از کنار صفّه ای می گذشتند؛ گروهی از فقرا را مشغول خوردن طعام دیدند. آنها از حضرت خواستند تا همراهی شان کند. امام فرمودند: خداوند، متکبران را دوست ندارد و با ایشان بر یک سفره نشستند و غذا خوردند. و آن گاه فرمودند: شما مرا خواندید و من اجابت کردم، اکنون من شما را می خوانم و شما اجابت کنید. آنها را به منزل خود برد و رباب را فرمود: هر چه آماده کرده ای حاضر کن»

* * *

ما هم گدایان صُفّه ایم؛ همراهی مان فرما!

لقمه ای محبّت و کوزه ای ارادت در سفره دل هایمان نهاده ایم و دل هایمان را از صفایت به مروه ات می فرستیم، تا هلهله «حسین» «حسین» سر دهد؛ جان هایمان از مشعر تو به منایت پر می کشد تا سنگ ها را بر شیاطینی که راه تو را راهزنند، بکوبد.

می دانیم، راهی را که تو با سرِ بُریده رفته ای، نمی توان با آسوده طلبی و دنیا خواهی پیمود و مقصدی را که تو شتابان به سویش تاخته ای، نمی توان خرامان خرامان رفت.

دستِ طلبمان، پینه بسته سختی های راه تو و پای ارادتمان آزرده رنج های طریق تو است و همچنان، چشم امیدمان بر کوی سخا و کرم تو دوخته شده است.

ای دردانه رسول! ما را هم اجابت فرما و سر سفره عشقمان بنشین و شهد نوشی مان را تماشا کن و زمزمه های «یا حسین» مان را بشنو

ای عزیز زهرا و علی! ما را هم دعوت فرما و با خود به منزل و مقصدی که خود رفته ای بِبَر؛ رُبابت را بگو، آن چه از حماسه های مدینه و مکّه و کربلا و کوفه و شام توشه گرفته، حاضر کند تا ما هم چون کاروانِ پر شهید و پر اسیرت حسینی شویم.

ص:۲۵

یک جرعه آفتاب

ای سخا و عطای یوسف! بیا/ناهید طیبی

شنیده ام که تو در زیبایی و بخشندگی چونان یوسف علیه السلام هستی.(۱) جمالت را به لحظه دیدار وا می گذارم امّا عطا و سخای تو، لحظه لحظه بر جانم پرتو می افشاند.

من هستی را می بینم که به خال وجود تو برپاست و اگر نبودی،

عالم بهانه ای برای بودن نداشت. از عطای تو ای بخشنده ای که کریمانه سفره می گستری! چه گویم که امام باقر علیه السلام می فرماید:

اِذا قام قائِمنا وَضَع اللّه یَده عَلی رَؤسِ العِباد فَجمع بها عقُولهم وَ کَمُلت بِهِ أجْلامُهم»(۲)

آن گاه که قائم ما قیام کند، خداوند دست رحمت بر سر بندگان نهد. پس خِرَد آنان تمرکز یافته و عقل هایشان کامل گردد.

به یقین تو می آیی و با آمدنت، تفرقه ها و جدایی ها از بین می رود و همبستگی و وحدت بر جهان حاکم خواهد شد.

تو می آیی و دردها التیام می یابد و در آن روز، این عدالت و صداقت است که به زندگی معنا می دهد و دست های بخشنده و یوسف گون تو، بزرگوارانه تر از هر کس و سخاوتمندانه تر از همیشه، برای کبوتران شکسته بال و پروانه های معصوم دانه می پاشند.

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم، به حقیقت، به از آنی

۱- – منتخب الاثر، ص ۳۷۱.

۲- – اصول کافی، ج ۱، ص ۴۷.

و تو بهترین آفرینه خدایی و محبوب ترین مسافری که زمین و زمان به آمدنت چشم دوخته اند. پس بیا و چشم دل ما را روشن کن!

کیست مرا یاری کند؟/ محمّد رضا دهشیری

(نگاهی به نامه ۴۵ نهج البلاغه)

چگونه یاری ات کنم ای یگانه و ای بهترین؟!

ثروتمندی، فرماندار تو را بر سفره ای رنگارنگ دعوت کرد و تو از پذیرفتنِ او به خشم آمدی و شلاق کلام را بر تنش نواختی.

«عثمان بن حنیف» از فدائیان تو بود و آن گاه که معاویه تو را به ترور تهدید کرد، به همراه چهار تن دیگر، مخفیانه پشت سرت حرکت می کرد تا در وقت خطر، جان را فدایت کند؛ در عجبم که تو با نزدیکانت هم چنین بی پرده سخن می گویی: «گمان نمی کردم مهمانی مردمی را بپذیری که نیازمندانشان با ستم محروم شده و ثروتمندانشان بر سر سفره دعوت شده اند.»

علی جان! ای آن که ادّعای پیروی ات می کنیم و تو را الگوی خود می خوانیم! پیمان تو با نزدیکانت هم فقط خدایی است و نه جز آن! اگر راه خداوند را در معرضِ آسیب ببینی، تمامِ خویشاوندی ها را زیر پا می نهی!

«آگاه باش! هر پیروی را امامی است که از او پیروی می کند و از نور دانشش روشنی می گیرد. آگاه باش! امامِ شما از دنیایِ خود به دو جامه فرسوده و دو قرصِ نان رضایت داده است.»

باورم شد... باورم شد ای مولای موحدّان! آن که در اوج قدرت، برخود چنین سخت گیرد، مسلّم است که عهد کسی جز خداوند را بر گردن ندارد.

«من نفس خود را با پرهیزکاری می پرورانم، تا در قیامت که هراسناک ترین روزهاست، در امان و در لغزشگاه های آن ثابت قدم باشد.

ص:۲۷

من اگر می خواستم، می توانستم از عسل پاک و از مغز گندم و بافته های ابریشم برای خود غذا و لباس فراهم آورم؛ امّا هیهات که هوای نفس بر من چیره گردد و حرص و طمع مرا وا دارد که طعام های لذیذ بر گزینم، در حالی که در «حجاز» یا «یمامه» کسی باشد که به قرص نانی نرسد، یا هرگز شکمی سیر نَخورد، یا من سیر بخوابم و پیرامونم شکم هایی که از گرسنگی به پشت چسبیده و جگرهای سوخته وجود داشته باشد!».

یقین کردم... یقین کردم ای مولای موحدّان! کسی که همه عالم اسلام را همچون خانه خود به یاد دارد، مسلّم است که رفتار خویش را جز با خواسته الهی نظم نمی دهد، ولی... ولی مانده ام که چرا از من یاری خواسته ای؟

من که با معادلات روزمره دنیازدگان، زندگی را توامان کرده ام!

«با پرهیزکاری و تلاش فراوان و پاکدامنی و راستی مرا یاری دهید».

چگونه مولای من... چگونه؟

«با پرهیزکاری و تلاش فراوان و پاکدامنی و راستی مرا یاری

دهید».

من کجا و یاری تو کجا! من که خود اسیرم، من که خود در بندم... چگونه مولای من... چگونه؟

«با پرهیزکاری و تلاش فراوان و پاکدامنی و راستی مرا یاری دهید».

مگر نه این است که تو را فخر و مولا و الگو می خوانم... پس باید کاری کرد. باید از روش های جاهلی ام بپرهیزم!

باید در گفتار و کردارم، راستی با تو و راه تو را پیشه سازم که نجاتم در گرو راستی با تو است!

شهد وصال

با پروانه های اطرافت خداحافظی کردی/طیبه تقی زاده

پنجره را باز کردی تا آخرین نگاه آبی خود را از قاب چوبی اش به آسمان بدوزی.

فرصت زیادی تا پرنده شدن باقی نمانده بود و تو لحظه لحظه شعله های درونت را فرو می خوردی تا در لحظه موعود، آنها را به آتش بکشی.

سجاده ات را پهن کردی و دو زانو، روی پاهای نداشته ات نشستی. پروانه ها را آهسته دور خودت جمع کردی تا آخرین خداحافظی را در رنگین کمان بال هایشان زمزمه کنی؛ بی آن که آوازهای خشک گلویت، خواب از پلک های نگران مادر برباید.

اشک هایت را دانه دانه تسبیح کردی و کنار تربت سرخ کربلا- گذاشتی. چشم هایت را به گستردگی آسمان دوختی و ناباورانه به آن نگاه کردی. گویی نمی توانستی ققنوس خیالت را در وسعت فردای پرنده شدن اوج دهی.

دوباره پلک بر هم گذاشتی تا شاید تصویر آن رویای شیرین را برای چندمین بار در ذهن مرور کنی.

ص:۲۹

آتش بود، خون بود، دود بود، کبوتر بود و خطی ممتد از رنگ های آبی و بنفش که مثل ماری، تمام پرنده ها را محاصره کرده بوند

بچه ها، یکی یکی ستاره می شدند و از قاب آسمان به تو لبخند می زدند و دست تکان می دادند.

دوست داشتی همه فاصله ها را پرواز کنی، اما بال هایت زمین گیر سیم های خاردار بودند.

دوست داشتی فریاد بزنی و کمک بخواهی، اما تا دهان باز کردی،

دودی غلیظ، حنجره ات را بلعید و آن قدر سرفه کردی که بیهوش شدی.

هنوز چند دقیقه از نفس هایت باقی مانده بود که یک باره، روشنایی، اطرافت را فرا گرفت. گمان کردی باز هم چند منور...

اما این بار، بوی عطر، فضا را عطرآگین کرده بود؛ قوّتی در خود حس کردی، بال هایت را از زمین چیدی تا به جمع ستارگان بپیوندی.

پلک هایت را باز کردی و چند دقیقه بعد، فانوس فانوس شعله گرفتی؛ آن قدر که شعله ها از گلویت زبانه کشید و با پروانه های اطراف خداحافظی کردی.

آمدی؛ روی شانه شهر /خدیجه پنجی

باورم نمی شود! تو برگشتی، اما این بار، نه با پای خودت، که تو را روی شانه های شهر آوردند. هنوز دلم در آتش هجرانت می سوخت که داغ آمدنت را حس کرد!

فکر دل مرا نکردی، مادر؟! نگفتی شاید طاقت نیاورم، شاید بشکنم، شاید از پا بیافتم؟!

هنوز خاطره هایت در کوچه کوچه ذهنم جریان دارد؛ چقدر روزها و شب ها، به اصرار از من می خواستی پای رضایت نامه ات را امضا کنم!

گفتم: عزیزکم! تو هنوز خیلی کوچکی! گفتی: کوچک تر از حضرت قاسم؟

گفتم: عزیزم، تو تمام هستی مادری؛ می ترسم تاب نیاورم! می ترسم ناصبوری کنم! گفتی: مادر! خانم زینب علیهاالسلام پشت و پناهت!

ص:۳۰

چه شیرین زمان بودی عزیزم! با آن سن و سال کَمت، چه حرف های بزرگی می زدی!

آن قدر گفتی و گفتی، تا دلم رضا شد و زیر پای رضایت نامه ات را انگشت زدم!

لبخند زدی و دستم را بوسیدی و گفتی: مادر! خدا خیرت بدهد. مُهر انگشت تو، کلید قفل بهشت من است! نمی دانی چه لطفی در حقّ پسرت کردی، مادر!

چقدر تو در آن لباس های بسیجی، زیبا و مردانه شده بودی! انگار یک شبه بزرگ شدی!

هیچ وقت آن قدر سیر نگاهت نکرده بودم! آن قدر نگاهت کردم که نگاهت را با شرم به زمین دوختی

آن قدر نگاهت کردم که ترسیدم مبادا چشمت بزنم؛ اسپند دود کردم، اسپندها را مُشت مُشت دور سرت چرخاندم و در آتش ریختم، تا چشم دشمن کور!

خواستم دعا کنم، خواستم بگویم: خدایا! پسرم را حفظ کن! که تو گفتی: مادر! اگر می خواهی دعا کنی، فقط بگو: خدایا پسرم را قبول کن!

گفتم: عزیزم! تو مرد خانه ای! گفتی: مادر! تو به من مردانگی آموختی.

پسرم! تو که هیچ وقت به مادر نمی گفتی خداحافظ؛ ولی آن روز، با لحن غریبی خداحافظی کردی. طعم بوسه هایت بر پیشانی خواهر کوچکت هم غریبانه بود!

موقع رفتن، پاکتی را روی طاقچه گذاشتی؛ دلم لرزید، دلم گواهی داد، که داخل پاکت، وصیّت نامه توست.

قاب عکس پدرت را برداشتی، بوسه بر آن نهادی! نمی دانم حس کردم، یا شنیدم نجوایت را که زیر لب گفتی: «بابا دعا کن لایق شهادت باشم»

و رفتی...

هنوز دلم با داغ رفتنت کنار نیامده بود که از داغ آمدنت سوخت! باورم نمی شد، تو داخل تابوت باشی و روی شانه های شهر؟!

انگار خوابم تعبیر شد! گفتم که خواب دیدم همان شب رفتنت؟

دود بود و آتش، و تو که در وسط میدان می جنگیدی! و من داخل خیمه بودم و تماشایت می کردم!

ناگهان غبار شد و تو نبودی، یا شاید هم چشم های من تاب تماشا نداشتند!

چند لحظه بعد، تکه تکه بدنت را دیدم که به آسمان می رفت، شاید روی بال فرشته ها و من گریه کردم...

حالا تو آمدی؛ روی شانه های شهر...

پسرم! نمی گذارند ببینمت. می گویند چشم نداری. می گویند دست نداری، می گویند در سراسر بدنت، یک جای سالم نیست، امّا عزیز دلم!

خودت در وصیّت نامه ات نوشته بودی:

«مادر! روزی که پیکرم را برایت آوردند، فقط خانم زینب علیهاالسلام را به یاد آور...»

صف مقدم بی قراری/محمّد کامرانی

یاران چه عاشقانه سرودند، چشم های بارانی خود را و چه بی صدا در تلاطم غیرت، رگ های خویش را چون رودخانه هایی بی تاب، به دریای آرامش رساندند!

یاران چه شجاعانه بیم و هراس را به رگبار بستند و رگ های خویش - این جاده های بریده - را تا آخرین قطره خون خویش، به رقص وا داشتند و چرخیدند و چرخاندند، چرخه از پای نیفتادن را!

هنوز بال هاشان، بوی باروت می دهد و تاول های باران خورده شان، شمیم داغ را در منتهی الیه کوچه های دلتنگی می پراکند.

هنوز که هنوز است، رنگ داغشان عوض نشده است و بر سر مزار هم قطارانم، لالهِ لاله باغ، در شکوفایی است.

هنوز که هنوز است، منتظریم تا هم قطارانمان برگردند و انتظارهای بی پایان را به آخر خط برسانند.

هنوز که هنوز است، دل هایمان در صف مقدم بی قراری هاست و

جستجوی طولانی در دوست داشتنِ از جنس «گلی گم کرده ام» در دشت عباس، به پایان نرسیده است

و هنوز که هنوز است، تکه تکه خاطرات مدفون شده را می کاویم و چشم به راهیم.

این جا سال های سال است که خاموشی رایج شده است و بازار عشق از سکه افتاده است.

این جا پرنده ها به جرم داشتن مال، جریمه می شود.

هم قطارنم، چه ساده تا دورترین نقاط باران رفتند و زخم ها را شناسایی نمودند!

هم قطارانم، چه ساده ناپدید می شدند و چه نامحدود دود می شدند و چه بی اختیار، چون غبار.

هم سنگرانم، نه گم شدند و نه به بیراهه رفتند، نه خاموش شدند و نه به سردی گراییدند؛

هم سنگرانم، با عطشی که چهارده پنجره داشت، به آفتاب نگریستند و غروب ها، فانوس گریستند و محو تماشای عشق شدند.

هم سنگرانم، در فصل مرگ های زرد و روز افزون، در فصل دردهای گوناگون، تنها به پیر خویش تکیه دادند و از کلام آفتابی او نوشیدند.

هنوز که هنوز است، زمزمه مادران شهید را می شنویم و بر مرگ های مشکوک و مبهم خویش، مُهر رضایت می زنیم و حجله می بندیم، امّا هم قطارانمان، به موازات رودها رفتند و به زمزمه های آفتابی پیوستند؛ رفتند تا برتری بلند مرتبه و آسمانی خویش را از بام تمام نام ها به پرواز در آورند و پرچم خون خویش را به اهتزاز.

می خواهم تو باشم/ابراهیم قبله آرباطان

ای از از تبار باران و عشق، خون و خاک، جبهه و تیر و تفنگ!

ای از نسل پرستوهای مهاجر!

ای هم قبیله نجابت و ای امیر قافله شهادت!

تویی که لبریز از نفحات دلنشین بارانی و پا گرفته از تنهایی علی علیه السلام.

خوشا به حرمت دست هایت که نجوای شبانه «ربّنا»ی تو را به گوش آسمان ها رساند و شهد وصالت را، از لابلای تیر و ترکش و خاک های غرقه به خون، پر کرد.

خوشا به حرمت پاهایت، که تمام فاصله های دلتنگی را یک شبه طی کردند و بر بال های شهادت

سوار شدند، تو شهیدی که هفت شهر عشق را در یک طُرفه العین پشت سر گذاشتی و هم سفر ملایکه گشتی.

من غبطه می خورم بر وجب به وجب میدان های مین؛ غبطه می خورم بر پیشانی بلندت؛ غبطه می خورم بر حال و هوای سحرگاهانت، غبطه می خورم بر روح متعالی ات؛ غبطه می خورم بر گوشه گوشه مناطق عملیاتی که فقط آنها تو را فهمیدند و تو را شنیدند.

من امشب را می خواهم فقط از تو بنویسم؛ از آلاله های تکیده «اروند رود» حماسه تا «دوکوهه» ایمان و شور.

می خواهم کبوتر سبکبالی باشم که از تکّه های بهشتِ زمین خبر بیاورم، می خواهم از دلِ خاکریزها حرف بزنم؛ از دلِ زمین هایی که چونان مادری مهربان، در آغوشت کشیده اند

می خواهم لحظه ای هم که شده، از «کرخه» عشق وضو بگیرم و تا فراسوها پر بکشم.

می خواهم قاصدکی باشم و از ناگفته های «قلاویزان» بگویم.

کاش می شد شاپرکی شد و خود را بر آتش شمع شهادت سوزاند!

امشب را پرستویی هستم که از میان دشنه و خون، از سرزمین حادثه و خطر، «جزیره مجنون» خبر می آورم، از نیزارهای نیمه سوخته؛ نیزارهای سر در آتش و ریشه در خون؛ نیزارهایی که هنگام وزش باد، ناله هایش انسان را به جنون می کشاند.

از «دهلاویه» می نالم؛ از غریبه آشنای شب های «دهلاویه»، «شهید چمران»...

از معراج خونین بزرگ مرد حادثه ها «جهان آرا» می گویم؛ از این ناشناسِ دلیر.

امروز را من خودم نیستم، امروز را «من»، «تو» هستم، وقتی که با چشم های «تو»، جهان خاکی را از تنگه های «چزابه» می نگرم که آسمان چقدر برای پریدن نزدیک شده است!

امشب، دلم را همسایه خرابه های مظلوم «بو فلفل» می کنم و لحظاتی، چلّه نشینِ آخرین شام غریبان بچّه ها می شوم.

پر می کشم و به سرزمین چهار فصلِ خطر «جزیره مینو» اوج می گیرم و می گریم بر بدن های ققنوس ها، در زیر شلاق سوزانِ خورشید.

من امشب، تاریخ را به دادگاه چشمانت می کشانم و اراده آهنینِ خیبرشکنان را، «شلمچه شلمچه» بر پیشانی تاریخ می کوبم.

ص:۳۴

چقدر آدم سبک تر می شود، وقتی که لحظه ای با «خود» و «تو» و «خدا»، خلوت می کند و «هویزه هویزه» مظلومیتِ تو را گریه می کند!

چگونه از شیرمردان همیشه بیدار «فکّه» نگویم و از ارتفاعات «چنگوله» که لحظه لحظه وجود آنها را فریادهای «اللّه اکبر» و «لااله الا اللّه» پر کرده است؟!

می گویم و باز می گویم از شیرهای بیشه «مهران» که دوش در دوش و شانه در شانه، ایستادند مردِ مردانه و عیار جان را به قیمت کیمیا معامله کردند.

امشب را می خواهم خودم نباشم؛ می خواهم پرستوی مهاجری باشم و همگام با «خلبان عباس دوران» سینه آسمان ها را بشکافم و با تمام غرورم، خود را بر ساختمان بیداری بکوبم و از خواب غفلت بیدار شوم.

از این پس می خواهم «همت» باشم، «زین الدین» باشم، «فکوری» باشم؛ می خواهم فقط خودم نباشم.

می خواهم من نیز «فتح المبین» بکنم؛ می خواهم ندای «هَل مِن ناصرٍ یَنصرُنی و مِن مُعین یُعننی» را را لبیک بگویم.

می خواهم سرمشق کودکی ام «فهمیده»ها باشد و سر لوحه پیری ام «احمد کوچکی»ها.

می خواهم وارث پرچم خونین تو باشم و تا ابد عَلم عشق تو را بر دوش بکشم و بر روی شانه هایم به اهتزاز در بیاورم. می خواهم بعد از این با تو قدم بردارم و برای خدای تو قدم بر دارم.

می خواهم من نیز، توقیعِ «قالوا بَلی» را امضاء کنم و فاصله ها را گلایه نمایم.

اگرچه پاهایم ناتوان است و اراده ام لرزان، ولی تا وقتی آینه راه تویی، هنوز هم برای «تو» شدن امیدی هست؛ ای شهید!

چلچله های باغ شهادت/نرگس احمدی

برادر جان! ما از یک قبیله، از یک تیره، از یک آسمان و از یک سرزمینیم!

چه آنهایی که چون تو پرکشیدند و چه آنهایی که مثل ما زمینگیر شدند، فرزند یک احساسیم.

ص:۳۵

من جا مانده چلچله های باغ شهادتم و تو پرنده ای کوچ کرده از زمستان بی وفایی ها.

کاش ما را هم همسفره خوانِ معراجت می کردی؛ در شبی که تا فراسوی نگاه پر کشیدی و ما را با خوگرفتگانِ این قفس خاکی، تنها گذاشتی.

اراده آهنین ات را می ستایم که بر پیشانی خطر بوسه زد و خطر را در آغوش فشرد.

غیرت آمیخته با همّت تو را می سرایم که در رگ هایت می جوشید و دلِ دریایی ات را می سرایم که زادگاه توفان عشق بود و دامن امواج خروشان شرافت.

ما از نسل شقایق های سوخته ایم و میراث دار «خون خدا»

این روزها، احساس می کنم که تو مرا به خود می خوانی و من بی تو هویتی ندارم.

یاد جاوید تو، نشان افتخار همه پویندگان راه شهدا است.

هماره جاوید خواهید ماند/حبیب مقیمی

شنیده ام بر مزار فرهاد، درخت اناری خشکیده روییده که هر چشمی با دیدن آن، به اشک می نشست. اما بر مزار تو ای بزرگ! درختی دیده ام که هرگز نخشکیده و نخواهد خشکید.

من جریان سرخ خون تو را در رگ برگ های این درخت می بینم و چه خوش باغبانی که با خونِ خود نهال را لباسی همیشه سبز می پوشاند!

کجاست که ببیند فرهاد، آن کوه کن عاشق شیرین، که عشق چه ها کرده در این سرزمین؟ که عشق، هزار هزار درخت سبز رویانده، بی آن که بخشکد، فردا و فرداها و فرداها!

و بیاموزد فرهاد، عشق ورزیدن را! آن گاه با تیشه ای دیگرگون، معشوق را نه بر کوه که بر دل نقش زند؛ نقشی به ماندگاری این درختان همیشه سبز. آن گاه با دیدن این درختان سبز و خون جاری در رگ برگ ها، ققنوس را به خاطر آور، آن پرنده که خود را می سوزاند تا از خاکسترش ققنوس ها سر بر آورند! ققنوس ها در پی ققنوس ها، و این جاودانگی، سزاوار آنانی است که خود فنا می شوند تا دیگرانی بر جای بمانند و این است معنای ایثار.

ص:۳۶

آری فرهـاد! آن گـاه به یقین آرزو می کنی، ای کـاش از جنس اینان بودی، با عشـقی این چنین سبز و سـر به فلک کشـیده، با تیشه ای دیگر گون که نقشی بر قلب می نگارد نه بر کوه!

ای چشم بر همه نهاده جاوید، که پس از سالیان سال، هنوز خونت سرخ، در رگ درختان جریان دارد.

برخیز و مشق عاشقی ده مرا! بگو که چیست راز سرسبزی درخت، بر فراز مزارت؟

ای شهید پر کشیده! اینک چهره بنما تا من تمام عمر، نقش تو بر کوه بنشانم، تا شاید نقش زدن بر دل را بیاموزیم.

ای درختان سبز روییده بر مزارها! هماره جاوید خواهید ماند، که آب حیات، در رگ برگ هاتان جاری است.

از جنس باروت و باران/محمّد کامرانی اقدام

با بال هایی سراسر از جنس باروت و باران

آتش گرفتی و خود را نم نم رساندی به پایان

توفان تر از هر چه آتش، با خویشتن در کشاکش

چون بید مجنون، مشوش مثل شکوهی پریشان

تا آخرین قطره خون، از خود زدی سرخ بیرون

سرمست چون بید مجنون، با پای توفان گریزان

در آخرین نقطه خویش، چون سرو می رفتی از پیش

بادست هایی کم و بیش، سوی نیازی فراوان

رفتی و تنهای تنها، آتش گرفتی سراپا

آغوش مواج دریا! چرخان و پیچان و پیچان

رفتی به بالاترین حد، بی آن که باشی مردد

بالاترین حدّ یک مدّ، بالاترین حدّ امکان

در انفجار گل سرخ، در نوبهار گل سرخ

روی مزار گل سرخ، حک شد به نامت بهاران

ما مُهر برگشت خوردیم! راهی به جایی نبردیم

هرجا که بودیم، مُردیم، هر جا که هستیم الان

سرگرم سرمای خویشیم، خوابیده در پای خویشیم

محو تماشای خویشیم، در ازدحام زمستان

دل هایمان آهنی شد، از سرد بودن غنی شد

در جان ما ماندنی شد، احساسی از جنس سیمان

از زخم تا اشک و اندوه، از دشت تا جنگل و کوه

از خویش تا خیل انبوه، از کوچه ها تا خیابان

برشانه، تابوت شالی است، تابوت از عقده خالی است

دل ها در آشفته حالی است از قصه هم قطاران

ماندیم و گفتند رفتیم، رفتند و گفتیم، رفتند

با بال هایی سراسر، از جنس باروت و باران

زخم زیتون

ایستاده می میری!/عاطفه خرّمی

روی مدار استقامت زمین نشسته ای، سال هاست حول محور خون می چرخی، نصف النهار ایستادگی، درست از میان کوچه هایت عبور می کند.

ساعت مظلومیت انسان را با شمار شهیدانِ هر روزه ات تنظیم می کنند.

به رسم دیرینه ایستاده می میری!

شبیه شاخه های زیتونت قد می کشی، ایستاده می میری!

مرگ را زیر گام هایت له می کنی، سنگ می زنی، تیر می خوری؛ ایستاده می میری!

ارتعاش فریادت تا قطب شمال و جنوب ستم منتشر می شود، دردمی بری، فریاد می کشی؛ ایستاده می میری!

کودکانت در خانه خوابیده اند، دیوارهای خانه می لرزند، به یکباره فرو می ریزند، شیطان بزرگ، پشت در ایستاده است، از چنگال هایش خون تازه می چکد، دردمی بری، فریاد می کشی؛ ایستاده می میری!...

ص:۳۹

این ثانیه های بی تاب، تو را انتظار می کشند؛ برخیز! با دست زخمی هم می شود سنگ برداشت.

این سنگ ها، سلاح مظلومیت ملّتی است که تاریخ را با دستان مجروحش تکان می دهد.

این سنگ ها، بوی زیتون می دهند، بوی دردهای مردمی که روی گلوله راه می روند، در میان آتش بزرگ می شوند و زیر آوار می میرند.

بگذار زخم های جانت را در مقیاس حقوق بشر برانداز کنم!

بگذار اثرات تمدّن، فرهنگ، صلح و انسان دوستی غرب را در میان آوار اردوگاه هایت پیدا کنم!

کودکان بی پناهت، روی خط خون راه می روند؛ کاش «یونسکو» تاول های پایشان را می شمرد؛ شاید بیانیه ای تنظیم می کرد!

ایمان دارم به حقیقت راهی که می روی.

شهادت، مغرورانه ترین مسیری است که ذلّت زندگی را زیر گام های اعتقاد، له می کند.

شهادت، روشن ترین خط مشی ملّتی است که با سنگ های کوچکش، شوکت پوشالی «شارونیان» را به سخره گرفته اند.

شهادت، منطوق عزّت است و مفهوم جانانه «إِحْدَی الْحُسْنَیَیْن»...

جامه سپید پرواز، بر جان صد چاکت برازنده باد!

این راه، میراث آئین مردی است که پرچم لااله الاّ اللّه را بر فراز بام دنیا افراشت.

این راه امتداد خون «هابیل» است.

یادگاری از دردهای «مرد تبردار» است.

زخم های دل موسی علیه السلام است.

آتش سینه عیسی علیه السلام است.

این راه که تو می روی، مسیر عزّت و آزادگی است، در فرهنگ محمّد صلی الله علیه و آله وسلم.

به حقیقت راهت ایمان دارم.

سنگ را به سینه فرعون نشانه رفته ای! درست هدف گرفته ای؛

درنگ مکن!

سیاست سرخت را در گوش آنتن های خبری فریاد کن!

تکّه های جانت را جمع کن؛ پوتین های سیاهشان به هیچ چیز رحم نمی کند، حتّی به پاره پاره های پیکرت!

شهد شهادت گوارایت! «هَنِیئا مَرِیئا»، تاریخ تو را تحسین می کند.

فراز دروازه های فتح/محمّد کامرانی اقدام

قدس!

ای نبض تمام زخم ها! ای صبح پشت دروازه های طلایی آفتاب ایستاده!

شوق و آرزوی تو را در سر دارم و سر در آستین و آستین در آتش و خون.

قدس!

ای زادگاه تحول تاریخ! ای قربانی خیانت ها! ای قربانی پیوسته قرون!

قدس!

ای جراحت عمیق روزافزون و ای پسر زخم های گوناگون! جلادها در آستانه آستانت ایستاده اند و راه را بر صداقت و صراحت صدایت بسته اند؛ اما تو ایستاده تر از آنی که سرو می ایستد و با شکوه تر از آنی که کوه می ماند.

قدس!

ای سنگ صبور «حیفا» و «نابلس»! ای اتکای «عکا»! بایست، تا بازگشت پرندگان را از روزنه های باران خورده مسجد الاقص به تماشا بنشینم

بایست، تا آفتاب بر فراز کوه صهیون بایستد.

بایست و پیکر پلیدی را درخشم مذاب خویش بسوزان.

بایست، آن گونه که خیبرشکنان بر فراز دروازه های فتح

ایستادند.

قدس!

ای تاریخ به تاراج رفته!

خراب تر زدل من غم تو جای نیافت

که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بایست، که تاریخ، چشم به راه شکوفایی تو در آن سوی دروازه های زیتون است. بایست، که حادثه ها از راه خواهند رسید و تمام واژه های تند و تیز، در برق حضور ناگهانی ات محو می شوند.

قدس!

ای سرزمین پهناور زخم ها و رنج ها! ای ازدحام سینه های از درد و داغ مالامال!

قدس

ای هماره استوار و بی تردید! ای همیشه تبدار چون خورشید! بایست، که سرسبزی به غارت رفته ات را از ریشه های خشکیده یهود، به تو باز خواهم گرداند؛ آن سان که از خیانت یهود، جز نامی خالی بر جای نماند.

بایست، تا که در یک صبح زود هنگام، آسمان در گوشت آیه های «والفجر» را تلاوت کند. و تو سرشار از روشنایی پیرامون خویش گردی و چشم از شکوفایی خویش بر نداری

قدس!

بایست که نبض تلاطم، در «بحر المیت» است و تمام توفان ها، نمک گیر سفره دل غمگینش.

قدس!

ای جاری ترین شیدایِ آشوب آشنای من! ای کشاکش بی تردید! سلام بر تو و بر برگ برگ خاطرات سوخته ات!

سلام بر تو و لحظه لحظه مهربانی ات!

هنوز کوچه هایت بوی باران می دهد و خیابان هایت بوی باروت.

هنوز هم در آستانه زخم و آتش، آوازهای نیمه تمام داوود علیه السلام را می شنوم

هنوز هم در مشام اورشلیم، عطر تنهایی مسیح در جریان است

هنوز هم ذره ذره های خاکت، خاطرات دیر آشنای همنشینی با خلوت نورانی محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را به خاطر دارند.

قدس!

اگرچه در زیر پایت مرداب است و بر فراز آسمانت کرکس، امّا هنوز تو سرشارترین آفتابی و لبریزترین دریای بی تاب که موج های حادثه از تو وام می گیرند.

قدس!

ای قانون آواز داوود، ای قبله جان و جهان! ای قبله دل و دین! ای انتظار طولانی سال های سال! بایست، تا تاریخ، یک بار دیگر بازگشت پرندگان را از روزنه های باران خورده مسجد الاقصی به تماشا بنشیند.

سپاه فرشتگان در راه است/سید عبدالحمید کریمی

اینک پیکر زخمی فلسطین، بسیجی بسیار می خواهد تا دل آرام پذیرد.

جای «حاج همت» در فلسطین خالی است.

این خاک مجروح، صدها هزار «حسین فهمیده» را به استمداد می طلبد.

این کشتی توفان زده، امروز ناخدای «حاج بصیر» می خواهد.

و «انتفاضه»، بسیج فلسطین است؛ اگر خائنین بگذارند!

و «شیخ یاسین»، جانشین و خلف صالح «شیخ عزالدین قسام» شهید.

اما این کافی نیست؛ که در رهایی این «وادی مبارک طور» و این خاک پاک، از چنگال فرو رفته دژخیم صهیونیسم، «بسیج مسلمین عالم» باید!

تا هر مسلمان – به گفته آن پیر سفر کرده جمارانی –، اگر سطل آبی به سوی اسرائیل گسیل دارد، سیل وحدت، بنیان این نسل نژاد پرست و آزمند صهیونیسم را برخواهد چید و آن گاه است که دیگر هیچ ستم پیشه ای، دچار حرص بی جا نخواهد گشت.

جای آن است که از دل خون بگرییم بر همه ستم های ناگفته ای که هرروز بر این دیار غریب می رود.

فلسطینم!

یاد تو را در غمخانه ام پاس می دارم،

تو را عضو پیکرم می شمارم، ذکر یونسیه سجده های نیازم، همواره تو خواهی بود.

آه! ای مسجد الاقصای سرخ!

«مرا با درد تو انسی است پایا

چه کرد این ناله هایت با دل ما؟!»

ای شهر پیامبران رحمت!

همیشه از تو خواهم گفت، تا رهایت ببینم

که سینه ام پر از کینه ناجوانمردان صهیون است.

آه، ای خانه پاک، که قلبت از جنایت دشمن غدّار و خیانت دوستِ نابکار شرحه شرحه است!

بُغض سنگین تورا در حنجره انتقام خویش برای روز خنجر پاس می دارم.

صبور باش برادر! که سپاه فرشتگان الهی در راه است؛ به امامت «بقیه اللّه»

و رگبار غم ها و توفان مصیبت ها زود گذر.

و آفتابی بهار، پاداش انتظار ماست.

تکلیف ستون های بیت المقدس چیست؟/مهدی میچانی فراهانی

هر آینه، تشویش دیرینه من و این قلمِ سرخ، سال هاست که از شماست. می نویسم و صفحه صفحه، سرخ می کنم، نه سیاه؛ که هر کلام، آغشته است به خونِ صدها چون من، صدها غم آلوده، صدها آواره، صدها مظلوم و به زنجیر گرفتار، صدها هم پیکر.

پس آن گاه که از پیکر پاره پاره ای قلم می گسترانم، گویی که

ذره ذره، خویشتنم را از خویش فرو می چکم، که بی شک هر واژه، قطعه ای از من است که هر لحظه فرو می ریزد.

دستانم اینک خونین است از پیکر برادرانی که بر دوش گرفته ام و دهانم خونین از آن همه مرثیه ای که در رثای گدازنده هم پیکرانم ضجّه کشیده ام و چشمانم خونین از آن همه تصویر سرخ و وحشت زا که لاجرم، چون آینه ای دیده ام و انعکاس داده ام به چشمِ تمامی آنان که نمی بینند یا نخواسته اند که ببینند.

آری! این منم که دوباره نعره بر آورده ام از عمیق ترین قسمت حنجره پوسیده ام که اگر این حنجره بار رسالتی نداشت، تا به حال شاید چیزی از آن باقی نمانده بود!

و این منم که دست دراز کرده ام به سوی تو ای قدس! ای اوّلین سمت و سویی که اجداد مؤمن من بر آن نماز گذارده اند! همه قلم می لرزد آن گاه که ستون هایت را لرزان می بینم از هجوم آن همه موش های حفّار، که بی رحمانه کمر به ویرانی تو محکم کرده اند، بی آن که هیچ کس باشد تا بتواند از معرکه این جنگ خونین، پیروز بیرون آید.

ولی پیروزی به چه معناست؟ آن که رفت و جنگید و خونین بال پرکشید، البّته پیروز بوده است، لکن تکلیف ستون های مسجد الاقصی چیست که هر لحظه، به سمت فروپاشی می بَرَندش و هر روز با سرعت بیشتر؟

آری! تکلیف ستون های بیت المقدس چیست؟

بگذارید من بگویم! آن چه می گویم، لرزه آور است. آن چه می گویم، باشد که موی بر بدن ها راست کند.

نیک بشنوید! این جمله مرا با فریاد بخوانید، با بلندترین صدای حنجره تان، در حالی که سراز پنجره بیرون آورده اید!

آری! آن گونه بخوانید که من آن را نوشته ام: زمین، آبستن خوفناک ترین زمین لرزه ای است که خانه موش های مهاجم را فرو خواهد ریخت؛ نه سقف بیت المقدس را.

زمین لرزه در راه است، روزی توفان خواهد شد؛ نعره بزنید و تکرار کنید: روزی توفان خواهد شد!

زمین لرزه ای که زیرِ ستون های بیت المقدس را پُر خواهد کرد؛ محکم و استوارتر از همیشه.

حالا ـ آرام تر تنفّس کنید و اگر آسوده تر شدید گریه کنید. هق هق فروخفته همه سالیان دغدغه و التهاب را بیرون بیاشید. بغض های خفه شده، دیر زمانی است که مفّری می جویند.

ص:۴۵

این سیلِ چشمان یکپارچه شماست که می تواند ویرانگر لانه موش ها باشد. گریه کنید! پس از آن همه فریاد، اشک، آسایشی دل انگیز است. حالا حنجره ام خسته است و قلمم نیز، و اشک آسایش، خاکِ صفحه ام را گِل کرده است.

من خسته ام؛ چونان هزاران خسته چون من.

خوابی غریب، پُشت پلک هایم را ویران کرده است؛ پس ستاره ها را می شمارم؛ ستاره هایی که هر لحظه در گوشه ای از آسمان گم می شوند و در گوشه ای پیدا.

ستاره ها را دوباره می شمارم و می دانم که تا ابد، ستاره ها روشن خواهند ماند، بی آن که حتّی یکی از آنها کم شود

پس با خیال راحت چشم می بندم، در حالی که هنوز به زمین لرزه

بزرگ می ا ندیشم و به توفان که روزی...

سنگ، دست های قوی... /خدیجه پنجی

سنگ!

زمین از حضور سنگ سرشار است و دست های تو هنوز قدرت پرتاب دارند.

چقدر این سنگ ها را دوست داری! این ها فشنگ اسلحه توست. هیچ وقت نگران تمام شدن فشنگ هایت نیستی؛ چون زمین، هر چقدر بخواهی به تو خواهد داد! شاید به همین دلیل است که این قدر دوستشان داری و عاشقانه در مشت می فشاری!

هر سنگی که از لوله خشم دستان تو پرتاب می شود، به جهان می فهماند که من - فلسطینی - هنوز تیرهایم تمام نشده است، هنوز دستانم خسته نشده است و هنوز...! انقلاب سنگ ادامه دارد.

چفیه ات را دور سرت می پیچی. دیشب، دوباره خواب پرواز دیدی. از خانه بیرون می آیی.

گفتم: خانه؟ ببخشید! شما که خانه ای ندارید، خانه ات زیر پای فیل های ابرهه له شده است. آن قدر بی رحمانه که ندیدند خواهر کوچکت را. و تو از آن لحظه، با واژه «خانه» خداحافظی کردی.

ص:۴۶

از چادر بیرون می آیی، چشمت به کودکان می افتد؛ کودکانی که به جای عروسک، با سنگ بازی می کنند.

آرام قدم بر می داری؛ قدم های مطمئن. کیسه سنگینی در دست داری. خیلی دوست دارم بدانم درون کیسه ات چیست. در پیچ کوچه های پنهان می شوی و به انتظار می نشینی و باز خاطرات کودکی، ذهنت را به بازی می گیرند. تو، کودکی بودی، مثل همه، بی هیچ دلواپسی، به دور از تمام غم های دنیا، داشتید بازی می کردید؛ تو و محمّد، که جنازه خونین پدرت را آوردند. راستی! آن لحظه به چه فکر می کردی؟ حتماً می گفتی: اگر بزرگ شدم، انتقام می گیرم، نه؟ و حالا ـ تو بزرگ شدی؛ آن قدر بزرگ که قانون جنگ را بلدی: سنگ، دست های قوی، نشانه، پرتاب!

راستی! چه کسی اولین بار این قانون را وضع کرد؟

پشیمانی و خشم/محمود درویش

پشیمانی و خشم(۱)

وطنم!

ای عقابی که منقار شعله ورش را پنهان می کند

در چشم هایم

از خلال شاخه های چوب

تمام آن چه را که در پیشگاه مرگ مالکش هستم

پیشانی است و خشم.

و من وصیت کرده ام که قلبم را چون درختی بکارند

و پیشانی ام را لانه ای برای گنجشکان کنند

ص:۴۷

۱- - شعر معاصر عرب، صص ۶۹ – ۷۰.

ای عقابی که سزاوار بال هایت نیستم

وطنم، ما با زخم تو زاده و بزرگ شدیم

و درخت بلوط خوردیم

که شاهد میلاد سحرگاهت باشیم

ای عقابی که بی سبب در قید به سر می بری

ای مرگ خرافی که محبت می ورزیدی

همچنان منقار سرخت در چشمانم

شمشیری از آتش است

و من سزاوار بال هایت نیستم

تمام آن چه را که در پیشگاه مرگ مالکش هستم

پیشانی است و خشم

کودکان زیتون/عبدالوهاب البیاتی

کودکان زیتون(۱)

مجد از برای شهیدان است و زندگان ملتم

و از برای محرومان پایدار

مجد از برای کودکان است در شب های عذاب

و در خیمه ها

مسجد برای زیتون است

در سرزمین صلح

١- - شعر معاصر عرب، ص ٥٣.

و برای گنجشکان کوچکی است

که در کشتزارها جستجوگرند

و برای سپاه سنگر گرفته

در مرزهای وطن بزرگ

- سپاه اعراب و رهایی-

مجد برای شاعران است و نویسندگان

دوستداران زندگی امروزی

در گیر در آوردگاه سرنوشت

مجد برای بیماران است بر بسترهای شیون و زاری

و برای زنان رنجیده

مادران.

ص:۴۹

از دریچه زمان

روز بازگشایی مدارس

اشاره

سه شنبه

۱ مهر ۱۳۸۲

۲۶ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۲۳. ۲۰۰۳

شاید بهار همین است!/حورا طوسی

برای دیدار گل های بهاری اندیشه، چقدر برگ های خزان زده ام را شمرده ام!

چقدر زیر وزش تند باد پاییزی، صبورانه قامت تماشا بر افراشتم!

برای پذیرایی نگارهای بوستان علم، سرمای زمستانی ام را تعدیل کرده ام و چشم به جاده های ساکت تعطیلات دوختم تا هیاهوی کودکان برخیزد و همهمه پریشانی ماه هایم را به تکاپویی طلایی بدل سازد.

به روزهای آغازین مهرِ مهربانی ام که نزدیک می شوم، شوری غیبی در ساحل مواج حیاتم برپا می شود. رشته های مرواریدی را از آسمان، تا روزها و لحظه هایم می کشند و ملائک، بال های استقبالشان را بر سنگفرش هایم گسترده اند.

ص:۵۰

باران، شستشوی درخت های خاک خورده ام را بهانه زیارت این نوباوگان جوینده علم نموده. همه به تماشای درخشش نگاه معصومانه شان آمده اند؛ در تلاقی دستانی که هنوز به گرفتن مدادهای امداد الهی، در نشیب و فراز کسب دانش، عادت نکرده است. پاهای پر جنب و جوش کودک بازیگوشی که رفتن به راه رستگاری را گام به گام از آموزگارنش خواهد آموخت و زبان شیرینی که کلام کمال را حرف به حرف هجی خواهد کرد.

گیسوان طلایی خورشید، به نسیم ملایمی می ماند که از پس ابرهای اندک تیره پاییز، دستان گرمابخشش را بر شانه هایشان می گذارد.

من به ریزش برگ هایم غبطه می خورم که زیر قدم های شیطنت آمیز دانش آموزان تازه وارد، به خش خش خفیفی اعلام وجود می کنند و با خاک پای جویندگان راه علم، متبرک می شوند.

چه بسیار فرزانگان و فرهیختگان که چون این برگ های خزان خورده، مزار خویش را بر درگاهی مکاتب و مدارس قرار داده اند تا بعد از توفان مرگ نیز از فیض بهار فضیلت خواهی و دانش اندوزی، مستفیض شوند.

چقدر بهاری شده ام!

احساس می کنم بهار، میهمان شریان های وجود و آوندهای حیاتم شده است و شاید بهار، همین هیاهوی زیبای دانش آموزان است، همین کتاب های گشوده، قلم های بر افراشته و سینه های فراخ، با گام های

استوار و جستجوگر!

شاید بهار همین جاست!

ص:۵۱

مبعث حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

چهار شنبه

۲ مهر ۱۳۸۲

۲۷ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۲۴. ۲۰۰۳

پیام آور لحظه های زلال/حمّد کامرانی اقدام

پیامبر، پی در پی از سرچشـمه وحی نوشید و آفتاب، در ثانیه های معلق و معطر و باران خورده، شکفته تر از پیش گل می کرد و سر شاخه های احساس، سرشار از شکوفه های شبنم نور می شدند و پیامبر، به فراگیرترین حادثه تاریخ مبعوث می شد.

بی تـابی زنی در دامنه کوه، اشتیـاق همسـری در سراشـیبی اشک و شوق و لبخنـد، می رفت تا به اقیانوس بی حـد و مرز پیامبر بپیوندد.

پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم، سـر بلنـد از آفتاب، برون آمد و از صـخره های سرسـخت، با گام هایی ملایم و موزون تر از باران به راه افتاد، تا در کنار تشـنگی خدیجه، عشق را سـیراب از زمزمه گوارای آسمانی خویش کند؛ که «عشق، جریانی است خنک در سحرگاهی خشک برای کامی تشنه، جریانی خیس که چشمان خسته گرفتار شب را می شوید.

ص:۵۲

که عشق فرصتی است تا جامه خودی از تن به در آید و در زلال آئینه، تصویر بی خودی نقش بندد».

پیامبر روشنی، پیوسته و پی در پی، خویش را چون سایه ای همراه و همدم خویش می دید. آن چه را که با زبان زمزمه می کرد، از دل می شنید.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم ایستاد و تکیه بر عصای موج دار موسایی اش زد و با تبسمی به خواب رفت و چون به خویش آمد، محو در نگاه دریایی خدیجه، غوطه در شوریدگی سرشار خویش می زد و از عشق می سرود.

و پیامبر چون خوب نگریست، با بی تابی تاول خورده اشک هایش هم نوا و هم آهنگ شد. دلی شوریده داشت و سری شوریده تر. که او پیام آور لحظه های زلالی و روشنی بود؛ برای لحظه های روشنی جو، برای لحظه های به خواب غفلت رفته.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد، تا بلال و ابوذر و مقداد و عمار و یاسر، سر از پای نشناسند و سرمست از شمیم زلال «لا اله الا اللّه و محمّدٌ رسول اللّه» شوند.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر شد، تا ریشه های یقین را در ذهن خشک و خاک آلوده انسان جاری کند و معرفت و بینش و ایمان را به بار نشاند و شاخه های نیایش و شکوه و تماشا را شکوفه پوش کند.

هر شب که پر شکوفه شده روی آسمان

در چشم من شکوفه وش آید خیال یار(۱)

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر شد، تا قلب های عاشق را به تکاپو وا دارد و چشم های مشتاق را به تماشای روشنی رهنمون شود.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر شد، تا جاهلیت جنون زده انسان را در بن بست نیستی مدفون کند و کوچه های دلتنگ را منتهی به گل و آبشار و نور کند. محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر شد، تا خورشید، بر فراز مکه چرخ زند و چرخ، تا خواب مقدس خدیجه تعبیر شود

و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر شد، تا تمام ستارگان، خود را به حبل المتین دامنش بیاویزند و در پناه روشنایی او سوسو زنند.

۱- – خاقانی.

سپیده دم آزادی/ هاجرامانی ماچیانی

جهان، ملتهب انفجار و مهیّای انقلاب است.

چشم زمین، از دیدن زشت ترین چهره آدم، نابینا و گوش آسمان، از شنیدن کریه ترین آوازهای جهالت، ناشنوا و زمان، بدترین ثانیه هایش را از پستوی لحظات بیرون کشیده است.

صبر، طاقت از کف داده و تاب تحمّل بار سنگین ذلّت را ندارد.

شب از دیدن سیاه ترین چهره بشر، وحشت زده از خواب بر می خیزد و روز، در سیاهی اوهام شب پرستان بت پرست، در خود مچاله شده است.

غم و اندوه، مقیم آستانه دل های دردمند است و حسرت، خیمه سیاهش را بر سینه های چاک چاک گسترده و آه، پرنده خلد آشیانی است که در آسمان بی کسی پرواز می کند و بیچارگی بشر را آواز می دهد.

ناله بی پناهان و ضجّه بردگان، با همهمه زوزه مستانه شهوت پرستان قریش درهم آمیخته است. بشر به اوج توحش رسیده و با زنده به گور کردن دختران، ترس جاهلانه اش را در پشت توجیه احمقانه اش، مخفی می کند.

... و خداوند جهان را به سپیده دم آزادی نوید می دهد. پلاس پوسیده جهالت و ندامت را از تن اندیشه و عمل بشریّت بیرون می کشد و جهان را مهمان زیباترین سفره کرامتش می سازد و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را با سبدی به وسعت آفرینش، پر از میوه های رحمت، به خانه های ستم سوخته بشر، می فرستد.

همگان را به خوان یکتاپرستی فرا می خواند، کامشان را با شهد آزادی، شیرین و نامشان را با خلعت آزادگی، رنگین می کند. در دل هاشان بذر ایمان می پاشد تا از اعمالشان، خوشه تقوا، درو کنند.

درهای خدعه و نیرنگ شکسته و بازار مکاره ناجوانمردی، بسته می شود، و پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله وسلم در یک دست، خورشید رسالت و در دست دیگر ماه هدایت را به جهانیان هدیه می کند.

چه زیباست، چادر سبز رسالت بر آسمان آبی هدایت!

چه دیدنی است پرواز کبوتران مشرف بر قله جوانمردی!

چه تماشایی است در سپیده دم آزادی، خرامیدن غزال آزادگی در مرغزار انسانیت!

کلام آفتابی/محمّد کامرانی اقدام

شب بود و شب پیشگان لات و هبل پَرست، غرق در تمنّای دست ساز و دست پرورده خویش بودند و محو بی حاصلی جهالت تراشیده خویش.

شب بود و شب شیوع خفاش ها.

شب بود و شب تشویش گستر حاکمان زر و زور و تزویر. و چه نا به هنگام، دیوارهای عطشناک شهر، با لبخندهای آرام بخش تو بوی شکفتن گرفتند و هوای شکوفه های شگفت انگیز بهار را از لابه لای نسیم عبای تو استنشاق نمودند! و چه نا به هنگام بود که گرمی نفس محبّت گسترت، سرتاسر سیاهی سال خورده و چروکیده حجاز را زیرور کرد و معصومیت کلام آفتابی تو در سرتاسر عالم شکفت!

شب بود و و کوخ ها در هق هق پنهان خویش فرو می ریختند و کاخ ها سر به فلک می کشیدند.

شب بود و جغد وحشت، در تمام کوچه های حجاز، آواز مرگ می خواند و در شوره زار خشک و خاموش و سترون حجاز، مرداب مرامان، در اندیشه بلعیدن آفتاب بودند.

و آسمان، زمین و زمان، سر به دامن ستم رسوای خویش نهاده بودند که چه نا به هنگام، آفتاب جمال محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، از مشرق ملکوت و شکوه طلوع کرد و روشنی، از دوردست ترین احتمال تاریخ به راه افتاد، تا کوچه های جهل و خاموشی، با نور آشنا شوند و با ترنم دمساز.

باد صبح است که مشاطه جغد چمن است

یادم عیسی پیوند نسیم سمن است

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد؛ از پشت سکوت خمیده نخلستان ها

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد، تا خانه سرد و سیاه و ساکت قلب ها، همدم روشنایی سر زده و گسترده اذان بارانی اش شوند.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد، تا چراغ خیره سری خاموش شود و آتشکده بت پرستی و خرافه پرستی، به خاموشی همیشگی و جاوید خویش بپیوندد.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شد، تا روشنی را به نمایش بگذارد. آمد، تا آخرین پرده بردگی را به پرندگی پیوند زند.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آمد؛ با گام هایی موزون تر و سرشار از ترنّم نور و آرام تر از احساس و شکفتن گل ها در نسیم.

و این صدای خدا بود که می خواست تا محمّد صلی الله علیه و آله وسلم بخواند، هر آن چه را که انسان فراموش کرده است.

و این صدای خدا بود که می خواست تا محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آسمان را تلاوت کند و لرزه بر جان های خاکیان اندازد.

و این صدای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود که در امتداد روشنی بی حد و مرز، آیه آیه باران را به دریچه های تنگ و زنگ خورده انسان بارید و بارید، تا عشق، شکوفه دهد و محبت، فراگیرترین واژه هستی شود.

برخیز و فرود آی!/مهدی میچانی فراهانی

بشکاف آسمان! اینک تمام رحمت حق را در یک زمان با هم فرو بریز.

با ابرهای مشتعل عشق، بارانِ آگاهی بباران بر فراز پیکر مردی که خود، عصاره آسمان است و آگاهی.

خود عصاره عشق است.

هان ای حرا، ای غار پُرشکوه، ای مثلث نورانی! ای نقطه تلاقی خورشید و کهکشان، آن گاه که جبرییل، خورشید گونه، آسمان را شکافت و ابرها را کنار زد تا به کهکشانی در خاک بپیوندد؛ کهکشانی که دیرگاهی است خفته بود و منتظر؛ منتظرِ شکفتن، منتظر نورانی بودن و روشن کردن. سرزمینی را که در ظلمانیِ شبانِ بی پایان به اسارت نشسته بود.

ص:۵۶

مردی در انتظار لحظه حادثه، لحظه ای برای گسیختن زنجیرها از روح آن همه انسان که برده وار، در زیر بارِ سنگ های تراشیده به دست خویش، لِه می شدند.

مردی در انتظار لحظه موعود، آن گاه که آسمان، تبر ابراهیم را بار دیگر به دست فرزند ابراهیم دهد تا لرزه ای بر پیکر بتخانه ها افکنده شود.

مردی در انتظار که دست دختران خردسال عرب را بگیرد و از گورهای تازه آب خورده بیرون کشد؛ پس آن گاه، دیگر هیچ مادری دختر نوزادش را از ترسِ گورهای از پیش کنده شده، پنهان نخواهد کرد.

اینک ای بزرگ مرد! برخیز که لحظه حادثه فرا رسیده است: «اِقْرَأْ» یا محمّد صلی الله علیه و آله وسلم!

بخوان به نام پروردگارت که تو را آفریده است.

پروردگاری که دختران خردسال را برای زنده به گور شدن خلق نکرده است و نیز سنگ ها را برای پرستیده شدن.

پروردگارت که ظلمات جهل را از تو و از قوم تو خواهد زدود و بی شک، همین است رسالت عظیم تو.

پس اقراء یا محمّد صلی الله علیه و آله وسلم! این است همان لحظه ای که غار حرا، عمری ناله های شبانه تو را در انتظارش شنیده بود. پس خلوت خود را بشکن و از کوه فرود آی که اینک گاهِ توست.

برخیز و فرود آی که جهانی اینک تو را فریاد می زند. برخیز و فرود آی که کعبه ای که یادگاه خداوند یگانه تو و نیای توست، اینک از بت های سنگی به ستوه آمده است؛ بت هایی که در جامه خدای یگانه، سال هاست که نقش گرفته اند و اگر تبر ابراهیمی دوباره، در کار نباشد، همچنان هر روز در این نقش، ماندگارتر خواهند شد؛ پس تبر بردار و به یقین «بسم اللّه» بگو و پا بر گرداب این توفان هرزه بگذار. در توفان این سرزمین که موج جهل، هر لحظه ویران می کند و فرازمندتر بر می آید.

پس ایمان می آورم به تو، و به خدای یگانه ای که به فریاد می خوانی اش.

ایمان می آورم که تویی برگزیده خداوند عشق و آسمان و آن که آفرید، پس می خوانم: «إقراْ بِسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَق»

رسول آفتاب/ ملیحه عابدینی

از فراسوی شهر تاریک مردگان متحرک

از پس خانه های رخوت گرفته تباهی

آن جا که فطرت، در سکوت ابدی دست و پا می زد و کمی آن سوتر از لانه بومان کور چشم، که بر شانه سنگی بت های ناتوانی آشیانه کرده بودند، در سینه کوهی از جنس نور، قلب روشنایی می تپید. دستان خواهشش همیشه سبز بود و چشمان بیدارش به یاد خالق، پر آب و چهل بهار سپید را در کوله بار عمر به دوش می کشید و حلاوت بندگی را بر دل.

و ناگهان ندایی به گوش جانش رسید: بخوان به نام خالق یکتا!

فرشته مهربانی، از جانب آن رب رحیم، رسول آفتابش خواند و چنین گفت. بشکن مُهر سکوتت را

فرو ریز کاخ های تباهی را در سرزمین های سرشار از سیاهی! بیدار کن عدالت به خواب رفته را! فریاد زن پرواز را در گوش گنگ منیت انسان های خاک گرفته!

تصویر کن، گلبانگ بندگی را بر سر مناره های نور!

بنوشان جرعه های نور را به کام های خشکیده ای که تنها خاک را مزمزه کردند

برهانشان از کمند نحس شیطان و بر سریر بندگی بنشانشان!

طلوع سپیده را با نور برایشان هجی کن و سیاهی را تا ابد به سیاهچال نیستی بیانداز!

گرمای حضورت را فاتح زمهریر دل های غافلشان ساز تا بدانند رحمه للعالمینی!

مطلع الفجر عشق، در دستان گرم تو روئیده، سر انگشتان خشکیده از عصیانشان را سبزی حیات بخش و جوانه نیایش را با دستانشان آشنا کن!

امین روحشان باش و امانت دار جانشان، تا از گزند گناه که تنها همنشینش آه است، ایمن شوند.

ص:۵۸

تو به رسالت دل برانگیخته شدی تا نقش ازلی خداوند مهربانی را بر صحیفه سینه انسانیت به تصویر کشی؛ آن سان که نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و... بودند.

تو مبعوث شدی تا مزرعه ایمان انسانیت را آباد و پر ثمر کنی و حصار تقوا را گرداگردش برپا بداری.

بخوان محمّد صلی الله علیه و آله وسلم!/حبیب مقیمی

بخوان به خون بسته انسان، اینک ای محمّد صلی الله علیه و آله وسلم!

حرا نورباران است و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم حیران، و چنگ وحشیِ شب، گشوده بر دشت مکه و او هر لحظه چنین می شنود:

بخوان محمّد، بخوان!

و محمّد صلی الله علیه و آله وسلم همچنان لرزان، چشمان گشوده بر نور و لب

خشکیده از حیرت: من خواندن نمی دانم.

و صدا فریاد بر می آورد که: بخوان به نام پروردگارت!

این چه آشوب است اینک که بر پاست در جان محمّد، که چنین مضطرب از کوه فرود می آید!

یا محمّد! خجسته باد برانگیختی ات به رسالت و صلوات بر تو و خاندانت.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم فرود می آید، با شور دعوت.

می آید با بار سنگین هدایت بر دوش.

آن نگار به مکتب نرفته می آید تا پیامبر بزرگ بشر بخوانندش.

از فراسوی کوه نور، دسته دسته فرشته به مبارکباد آمده اند که هیچ پیام رسالتی، این چنین با شکوه نبوده است.

و از همان روز، جبرئیل امین خود را برای پیشواز از معراجی بزرگ مهیا می کند، تا پذیرای این پیام آسمانی باشد

و بت پرستان، عرق ریزان از تداوم کاری پوچ، اینک نوری، چشم هایشان را خیره کرده است؛

امّا چرا عبوس می نگرندش؟

محمّد! بگو، بگو پیام پروردگارت را که امروز بر جانت نثار کرد.

بگو که ای شب پرستان بی شوکت! من آمده ام؛ در دستانم بال پرواز که بسپارمشان به شایستگان، تا پرده بر اندازم و باز گویم راز جهل شمایان را.

دست نگه دارید! پیغام آسمانی بر لبان من است.

دختران زنده به گور جهل تان را برخیزانید. به راستی هیچ فراموشی نیست اینک؛ بلال برادر من است و برده هاتان برادران شما نیز.

ص:۶۰

روز جهانی ناشنوایان

اشاره

یک شنبه

۶ مهر ۱۳۸۲

۱ شعبان ۱۴۲۴

Sep. ۲۸. ۲۰۰۳

برای تو که صداها را می بویی/داوود خان احمدی

برای تو که صداها را می بویی/داوودخان احمدی

صدایت می کنم...، لبخند می زنی؛ انگار رنگ صدایم را می دانی و از پشت مردمکان زلالت، به عمق دردِ صدایم می رسی تا در دنیای سپید سینه ات، زیباترین گل را با رنگ و بوی صدای من، طرح بزنی.

صدایت می کنم، نگاهم می کنی، بی آن که صدایم را بشنوی؛ چرا که تو صداها را، نگاه ها را و تمام شعله های برآمده از انسان را بو می کنی، می بینی و بعد، طرح یکی از گل های روییده در ژرفای سینه ات را بر می گزینی...

بعضی وقت ها هم صداها، بیرون از گوش تو می رقصند، پیچ و تاب می خورند و بالا و پایین می روند، ولی راهی به گلستان ذهن تو

نمی یابند و در بیرون از بهشت سینه تو، می آشوبند و جیغ می کشند، تا در لبخند آگاهانه تو، به واقعیت بیهوده شان پی ببرند و بدانند که در بیرون از بهشت سینه تو، تنها شعله های سیاهند که راهی به تو نمی یابند؛ که نمی توانند بوییده شوند، رنگ بگیرند و... گل شوند؛ هر چند با پوزخندی که بوی شکست و سیاهی می دهد، نجوا کنند که: «تو نمی شنوی»...

ص:۶۱

بگذار هر چه می خواهند، بگویند. هر چه می خواهند فکر کنند و بگویند؛ چرا که نمی دانند گل شدن، بوی ویژه ای می خواهد، رنگ ویژه ای می خواهد و اصلاً هر صدایی که نمی تواند بروید و گل کند!

تو... تو اصلاً ناشنوا نیستی. تو بوی صداها را می شنوی؛ حسشان می کنی، می بینی شان، نقاشی شان می کنی و دوباره می آفرینی؛ صداهای بی رمق دنیا را

این حقیقت را وقتی فهمیدم، که تو را در پاک ترین لحظات صبح، در صدای روشن اذان، شناور دیدم و دیدم که سبک تر از خواب شاپرک ها و زیباتر از زلالی چشمه، «اللّه اکبر» را دوباره می آفرینی؛ با زمزمه بهشتی، در عمق سینه ات و با زبانی رؤیایی تکرارش می کنی.

صدایت می کنم. صدایم غصه دار است؛ درست مثل کسی که گریه را بازور، از حنجره اش جدا کنند. صدایت می کنم و گریه می کنی؛ در آیینه خیس چشمانت تکثیر می شوی؛ هر بار، زیباتر و خدایی تر از بار پیش. و من می دانم - خوب می دانم - که از صدایم، گل شکسته ای درست کرده ای شبیه مادر، وقتی که غم هایش را در موسیقی خیس گریه، در گوش آفریننده ات نجوا می کند. درست شبیه خودت؛ وقتی که صدایی را نمی توانی نقاشی کنی.

وقتی که مجبوری صدایی را بیرون از گلستان سینه ات به دست بادهای فراموشی بسپاری.

ص:۶۲

میلاد امام حسین علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۸ شهریور ۱۳۸۲

۳ شعبان ۱۴۲۴

Aug. ۳۰. ۲۰۰۳

بوی خوب خدا/حبیب مقیمی

این چه مولودی است که با آمدنش، اشک میهمان چشمان پدر است و این چه مولودی است که با آمدنش، سرزمینی به نام کربلا، از شرمساری درهم خمیده می شود؟!

کو آن تصویر خون آلود سرهای بر نیزه و لب های ترک خورده از

عطش و کمی بالاتر، فرشتگان سر بر زانوی غم هشته؟!

حسین می آید؛ به رنگ سرخ غروب دلگیر همیشه تاریخ.

حسین می آید؛ با گلویی درخشان از نوری که سال ها بعد، حکایت ها خواهد گفت. و من اکنون چه شادم از آمدنش که اگر نمی آمد، من هیچ بهره از اشک و افتخار نمی یافتم و خون، چه کم بها می شد، اگر نبود عاشورای تو!

مبارک باد آمدنت! چون آمدی تا سفینه نجاتمان شوی و چراغ هدایت و حسینمان باشی و اشک هایمان برای تو، آتش دوزخ از جسم ضعیفمان بر گیرد.

ص:۶۳

یا اباعبداللّه! ای کودک علی! ببین چه کردی با عالمی که حتی در آمدنت نیز چشم ها اشکبار است.

و ما دانستیم خدا چگونه بنده اش را عزیز می گرداند، اگر بخواهد ای مولود پاک! نسیم شادی من از آمدنت از این است تا بیاموزم که چگونه وفادار بمانم به دینم و چگونه با غربت و شرف، سر بر خاک نهم.

و ببینم این بدن خاکی، چگونه می تواند تا اوج علیین پرواز کند، تا بوی خوب خدا.

مبارک باد آمدنت!

امروز، دست های کوچکت را ای نوزاد فاطمه! به شفاعت می طلبم؛ و همین نزدیکی ها، در سایه ظهر گرم دهه عاشورا، سر خونین بر نیزه سوارت را نیز.

سلام بر تو و روزی که زاده شدی، یا حسین! مبارک باد آمدنت بر همه جستجوگران افتخار!

سنّت اشک/سید عبدالحمید کریمی

در میلاد تو، ای شاه بیت غزل های محمّد صلی الله علیه و آله وسلم!

باید چگونه نیاز کرد؟

اشک شویم و بر گونه های خویش گرم بباریم؟

یا خنده شویم و بر ارتفاعات صورت به اهتزاز در آییم؟

این سنت پیامبر لبخند است که در شکفتن تنها تو، سیلاب اشک بر دشت چهره سبزش، خیل سؤال بر فوج فوج ساحل نشینان فراتِ غمزه اش هیمه کرد، که چرا پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در میلاد حسین علیه السلام می گرید؟

اوّل کسی که گریستن بر مصیبت ها و رنج های تو را سنّت نهاد، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود که با دیدن قنداقه درخشانت، یاد بر افروختگی عاشقانه عصر عاشورای تو افتاد و به گلو و سینه و پیشانی پر تقدیرت، بوسه ها نثار کرد و فرمود:

«اُقَبِّلُ مَوْضِعَ السُّیُوفِ»

جای شمشیرها و نیزه ها و سنگ ها را می بوسم.

رخ بر غبار مقدمت ای گل گذاشتم

دل در نهال عشق و ولای تو کاشتم

آخر فروغ مهر تو رویم سپید کرد

چون رو به سوی شمسِ جمال تو داشتم

خوش آمدی!/خدیجه پنجی

فرشته ها گوش به رنگ صدای توأند!

زمین و زمان، سرشار از انتظاری دلنشین اند!

آسمانیان لحظه ای نگاه از خاک بر نمی دارند.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، تبسّم بر لب، لحظه موعود را به شوق ایستاده و امیرمومنان علی علیه السلام، لحظه شمار در آغوش فشردن توست!

مدینه دوباره محور توجّه است. هر لحظه که می گذرد، التهاب بیشتر می شود و انتظار، شیرین تر! و ناگهان...

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم قنداقه نور دیده اش را در آغوش گرفته و نگاه از ماه رخسارش بر نمی دارد! برازنده نام این طفل چیست؟

جبرئیل خواهد آمد! باید منتظر بود؛ منتظر اراده خداوند.

و حسین علیه السلام انتخاب مخصوص پروردگار است.

مدینه، برای مبارکباد آمده است؛ اجازه ورود می خواهد. تمام ساکنان ملکوت هم برای عرض تهنیت، اجازه حضور در زمین را یافتند.

فرشتگان مدام بین زمین و آسمان در رفت و آمدند. به یُمن حضور حسین علیه السلام، درهای رحمت خداوند گشوده می شود! وجود حسین علیه السلام معجزه می کند! آخر حسین علیه السلام، فقط دارالشفای خاکیان نیست؛ طبیب افلاکیان هم هست.

ص:۶۵

سلام بر حسین علیه السلام، برگزیده خداوند در زمین!

سلام بر خلاصه خلقت!

سلام بر او که با حضورش، آینده زمین، روشن تر رقم می خورد!

سلام بر زینت بخش شانه های رسول صلی الله علیه و آله وسلم!

هنوز در گوش تاریخ می پیچد، طنین صدای روح بخش پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که می فرمود: حسین علیه السلام از من است و من از حسینم!

ای آفتاب ِ هستی بخش شیعه! ای «چراغ هدایت» وای «کشتی نجات»! خوش آمدی.

درود بر تو، که معلم عشقی و مفسر راز خون.

آبی ترین آستانه احساس/ید علی اصغر موسوی

آغازین روزهای ماه «شعبان» است و دلم در اوج لحظه های سبز، با یادت پر می گیرد؛

تا آن سوی پروازهای آبی عشق!

تا آن سوی تبسّم های سپید یاس!

تا سبزترین کوچه، در نگاهِ مشتاق «مدینه»!

تا آبی ترین آستانه احساس!

باز هم کربلا! کربلا! باز هم در اوج لحظه های سبز، با فراوانی

یادت همراه می شوم؛ مدینه! و «قنداقه ای» که فرشتگان برای تماشایش، از روح القدس علیه السلام نوبت می گیرند!

مدینه و هیجان توّلد نیمه دوم سیب!

مدینه و تبسّم های تازه شکفته پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم!

مدینه و عشق بازیِ نگاه عاشقانه مولا علیه السلام!

مدینه و آغاز مرثیه ای در چکامه زهرا علیهاالسلام!

مدینه و کوچه هایی که در عطر سیب گم می شوند!

مدینه و...

باز هم کربلا، باز هم تصویر میدان: نیزه و شمشیر و زخمی سختْ جانکاه!

آه! نمی شود بی نام کربلا، یاد از «حسین علیه السلام» کرد.

باز هم ذهن مرا «قنداقه» ای آکنده از عطر سیب، از کربلا به سمت مدینه می برد؛ هنگامی که تمام فرشته ها، برای دیدارش نوبت می گرفتند و آسمان به پاسِ قدمش، کهکشانی از نور، زیر پایش گسترده بود.

تولّدی بسیار شبیه به هم! یکی سبزسبز عروج می کند، دیگری سرخ سرخ!

یکی از آغوش مدینه به معراج می رود، دیگری از آغوش کربلا!

عرش، به تبسّم امام حسین علیه السلام لبخند می گشاید و به گلخند علی اصغر علیه السلام، تلخ می گرید!

مولا جان، ای زیباترین نام شهادت، ای جاودانه ترین داغ کربلایی!

خوش آمدی، که اگر نمی آمدی، عاشق شدن معنایی نداشت!

فدای دقایق شیرین تبسّمت که آکنده از عطر سیب بود.

مگر می شود حسین علیه السلام گفت و نگفت: عاشورا؟!/هدی میچانی فراهانی

می خواهم از سرور و شادمانی ولادت تو بگویم مولا! و از جشن بزرگی که باید برپا کرد به میمنت تولّدی چنین مبارک. آری! می خواهم این گونه بنویسم، اما... شرم می کنم.

قلم نمی چرخد مولا! مگر می شود که حسین علیه السلام گفت و نگفت: عاشورا...؟! از مصیبت بگذرم. بگذار از شادباش بزرگی قلم بچرخانم که اینک بر زبان فرشتگان جاری است.

هان ای پنجمین ستاره معصوم! بگذار من هم اینک پس از قرن ها، کسی باشم که خوش آمد می گویم سرخ ترین ستاره درخشانی را که تا به حال زاده شده است.

بگذار اینک پس از قرن ها، نقبی بزنم در پیچ و تاب زمان و همزبان تمام زمینیان و آسمانیان، همزبان همه موجوداتی که هم عصر حادثه زاده شدن ستاره ای این چنین بودند. آری! همزبان همه این ها، بگذار نام تو را فریاد زنم و شادباش بگویم آمدنت را به جدّ آسمانی ات، به پیغمبر بزرگ که اینک شادمان، بر بالین نوزاد مطهرّ خویش فرو نشسته است!

و بگذار شادباش بگویم به پدری آن چنان عظیم، چندان که خود،

چنان کهکشانی است که ستاره ای چون تو، پاره پیکرش باشی.

و شادباش بگویم به مادری که خود، مهتاب است و فرزند آسمان و مادر تمام ستارگان پُر فروغی که تابه حال، جهان به خود دیده است.

پس آن گاه، چشم گشودی و دیدگانت در همان لحظه اوّل، اشک آگین شد از دیدنِ جهانی که از ابتدا خوب می دانستی با تو چگونه نامهربان خواهد بود.

چشم گشودی و از همان ابتدا، برق تاریک خنجر «شمر بن ذی الجوشن»، چشمانِ تازه زادت را آزرد.

و داغ را حس کردی؛ داغ فرزند را و داغ وفادارترین یاران تاریخ را که چگونه در برابر دیدگانت تکه تکه خواهند شد.

و داغ پدر را حس کردی که از فرق دو نیم شده اش، نور فوران می کرد.

و داغِ مادری که از دردِ سهمگین پهلوی خویش، همواره دست به دیوار، راه می پیمود.

حس کردی، داغ برادر را و جگرِ سوخته اش که شاید در آخرین لحظات، آن گاه که تداومِ رسالتِ بزرگ را به تو می سپرد، و نیز به تو می اندیشید و به لب های تشنه ات، آن گاه که خونین می شوند.

بی شک، نام حسین علیه السلام، عجین است با همه این داغ ها و دردها. امّا همه این ها بی تردید چیزی از حلاوتِ ولادتش نخواهد کاست و از روشنایی آسمان کم نخواهد کرد، آن گاه که ستاره ای چون تو را به زمین می فرستد.

تو اینک آمده ای، پس همگی به تمامی، کمر خم می کنیم در برابر حضورِ عظیمِ تو و دستان هر چند بی بضاعت خویش را به خوش آمد گویی پیش می آوریم.

از ما بپذیر شادباش کوچکمان را که به پیشگاه قدّیس خویش آورده ایم.

زمین از حضورت روشن و آسمان، مفروش گام های زلزله خیز تو باد، مولای من!

سلام ای حضرت عاشق!/نزهت بادی

سلام ای حضرت عاشق!/نزهت بادی

سلام ای حضرت عاشق!

که سلامتِ همه چشم های پر از تغزل در غروب های پنجره های بسته، از آنِ نگاه توست!

سلام ای حضرت نور!

که سلامت همه لبخندهای پر از شکوفه انار، در پایین لب های تشنه، به عطوفت توختم می شود!

سلام ای حضرت مهربانی!

که سلامت همه دست های پر از جوانه های گندم، در فصل آشیان سازی گنجشک های بی خانمان، از سخاوت تو ریشه می گیرد.

سلام ای حضرت اشک!

که سلامت همه نگاه های پر از آفتاب، در بارانی ترین سحرگاه های دشت، به عطشناکی تو می رسد.

سلام ای حضرت شِفا!

که سلامت همه دل های پر از عطر بهار نارنج، در بعد از ظهرهای تبدار کویر، بوی تُربت تورا می دهد.

سلام ای حضرت گل!

که سلامت همه پاهای پر از بوی باد بهاری، در بی خوابی ماهی های نقاشی کودکان، از حُسن تو رنگ می یابد.

و سلام ای حضرت خون خدا!

که سلامت همه سرمای پر از گل آفتابگردان در تنور نان های خانگی، وارث سرسپردگی تو می باشد. و به راستی آیا پاسخی برای سلام های پر از آواز چکاوک ها در وقت زیارت نی های سربریده نیست؟

ص:۶۹

آیا امیدی برای اذن دخول به بی خانمانی حلزون ها در زیر ناودان بام های پر از کبوتر نمی باشد؟

شاید دعای شمعدانی های حیاط خانه همسایه در وقت وضوی ستارگان، بین گل های انگشتانه نگاهم و پنجره های فولاد باغ حضرت دل، وصل حاصل کند!

بهاری ترین شکوفه/هاجر امانی ماچیانی

در کوچه های تنگ بنی هاشم، شور و نشاطی به وسعت آسمان و زمین برپاست. کوچه ها، مست حضور نورٌ علی نورند، سرشار از غرور، که هم قدم استوارترین گام ها خواهند شد.

دیوارها تا فلک اوج گرفته اند که در ارتفاع رفیع ترین قلّه شرف و ایثار قد می کشند و نخل ها، سیراب و سرفراز و سرسبز ایستاده اند که طراوتشان را از بهاری ترین شکوفه آفرینش، وام گرفتند.

و پنجره ها، چشم به در دوخته اند و شکوفه خوشبوی امامت را متنظرند و حضور سومین خورشید را چشم به راهند تا چشمان بی فروغشان، در تلالؤ نور چشمانش، منّور و افق نگاهشان را از دریچه چشم او به عالم هستی گسترش دهند.

خاک به خود می بالد که بوسه زن پای دوست می شود و به افتخار سجدگاه بهترین مخلوق خدا، نایل می گردد و مشام جان زیباترین و معنوی ترین ثانیه هایش را با بوسیدن سروپای عاشق ترین سیمرغ عشق و زیباترین طاووس هدایت و پرنده ترین نسیم امامت، نوازش خواهد داد.

پرنده آبی خیال، در آسمان عشق و امید، پر و بال گسترده و پرواز کنان، تا بی نهایت هستی اوج می گیرد. عشق، خانه به خانه او را می بوید و امید، کوچه کوچه او را می جوید.

ایثار، ردا از دوش افکنده تا خود را در زیر ردای او بیفکند و عدالت، خبرش را از صبح صادق می گیرد و معرفت، سایه سارش را می طلبد تا خود را از عطر صفا و صداقتش خوشبو سازد.

و فرشتگان، بر هودج نور نشسته و فوج فوج به سوی خانه گلین فاطمه رهسپارند.

افلاک سر تعظیم بر آستانش می سایند و حریزنگاهشان از دیوارهای گلی عبور می کند و غنچه نورسته بوستان علوی را می بوسد و

می بوید.

جبرئیل، پیشاپیش فرشتگان بر آستان خانه رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم فرود می آید و سلام و تهنیت خداوند را به رسولش صلی الله علیه و آله وسلم عرضه می دارد و تولد تداوم بخش نسل نبوی را مژده می دهد و مژدگانی می طلبد.

چشمه های امید، جوشان و آبشاران عشق، سرازیر می شود.

گل لبخند بر لبان پیامبر شکفته می شود و در حالی که عاشقانه به حسن علیه السلام می نگرد، حضور قدوم مبارک حسین علیه السلام را انتظار می کشد.

نسل پیامبر ادامه می یابد. و فاطمه علیهاالسلام، سلسله دوار نبوی و آیینه دار ولایت علوی می شود.

ای حسین علیه السلام! تو آمدی تا جمال بی زوال آیات خدا، در پرده های سیاه تحریف پوشیده نشود و هر معاویه قدرت و عمروعاص مکروفریبی به خود اجازه سوءاستفاده ندهد و با جهل سیاه یزید، راه سفید ولایت، مسدود نشود و شاه راه اطیعواللّه و اطیعواالرسول و اولی الامر، به بن بست نرسد.

ص:۷۱

روز پاسدار

پاسدار حریم حرمت/حبیب مقیمی

ای پاسدار میهن در نیمه شبان آتش و باروت! چه زبون می شد دشمن، آن هنگام که نام نامی ات در فضای جبهه منفجر می شد.

آن زمان که خطوط تهاجم را می شکستی و کمربندهای خاردار هراس را هنگام حمله، چونان بهانه ای برای بهشت، در آغوش می کشیدی تاپلی شوی برای پیروزی.

ای پاسدار پاسی از میهن در نیمه شبان هجوم!

یقین دارم، هیچ کس بوی خاک و باروت را چون تو استشمام نکرد و سنگرهای شلمچه، هویزه و دهلاویه، هنوز تو را به یاد دارند.

جای چکمه های تو بر خاک جبهه، مُهر وفاداری تو به پیرمرادت و نشان غیرت توست.

چشمانت، بوی وفا می دهد.

بدان که هر لحظه حضور تو، لرزه ای است بر اندام دشمن و نشانی است از استقامت، که مباد روزی بخواهد چنگال دژخیمانش را بر این مرز پرگهر بگستراند.

در صبحگاه حادثه، لباس سبز برتن، در دستت قرآن و در دست دیگرت اسلحه، پیشتاز دفاع از این آب و خاکی.

ص:۷۲

چه باک میهن را از گزند پلیدان روزگار و منافقان و دورویان، که خدا تو را بر این قطعه از زمین، نگاهبان قرار داد؟!

چه خوش نشسته ای در مسیر ولایت و چه آرام بر بلندای ایمان!

لباس سبز و زیبای مقاومت چقدر راستِ قامت توست!

درود بر تو باد و بر پاسداریت!

سلام بر هر صبحگاه و شامگاه ایمانت! سرنیزه، قمقمه، قرآن کوچک و تفنگی آن سوتر؛ بردارشان و چشم در چشم های آن طرف تر

دشمن، در هر سو، در داخل یا در آن سوی مرزها، تا دشمن بداند که هر اندیشه نامبارکی، به دست آهنین تو درهم خواهد شکست.

ص:۷۳

شهادت محمد جهان آرا

... اما تو نیستی که ببینی... /مهدی میچانی فراهانی

چه لحظه سرشاری! امّا تو نیستی که ببینی.

مژده دیر سالی را که وعده داده بودی، اینک به حقیقت رسیده است؛ آن چنان که فریادهای پیروزمندانه همسنگرانت که آزادی و فتح و ایمان را فریاد می زنند، به گوش منتظرت فرو می ریزد.

اینک، تیتر درشت روزنامه ها، در همان نگاه آغازین، نام تو را در یاد هر خواننده ای زمزمه می کند «خرمشهر آزاد شد.» نام خرمشهر، همیشه آغشته است به نام تو؛ همچنان که آغشته است به خون، آغشته است به حماسه و ایمان. و تا ابد در خیلِ هم پرواز انت، آنان که با تو و چون توبال گشودند و چه خونین، بال گشودند! نام تو چه خوش می درخشد! تو می دانستی، بی شک می دانستی لحظه آزادی را و نیک شنیده بودی فریادهای فاتحانه «اللّه اکبر» را که از حنجره همرزمانِ بعد از تو، به پرواز بر می خاست و فرو می نشست در ذهن لگدکوب شده این خاک و غرور جاودانه اش را ترمیم می کرد.

تو نیک می دانستی و هیچ کس هرگز ندانست که از کجا دانسته ای.

می گفتند آن لحظه روشن، آن آخرین لحظه ای که آخرین نفس را فرو دادی، در همان آخرین بازدم، آزادی خرمشهر را بار دیگر وعده دادی؛ قاطعانه تر از حضور بعد از شهادت خویش، و چشمانت برقی زدوبسته شد، در حالی که نگاهت چون سبکبال ترین کبوتر سپید، به سوی افق خرمشهر بال گشوده بود و تبسّمی روشن و امیدوار، بر لبان خشکیده و ترک خورده ات کشیده شد. پس کلامِ رؤیاگونه ای، شهید! چه زود جامه حقیقتی بی انکار بر تن گستراند!

ص:۷۴

سخن گفتی؛ چونان قدّیسی که لحظات روشن را از پیش می داند و آزادی خرمشهر - شهر خیسِ خون - روشن ترین لحظه ای بود که در ذهن و کلام یک قدّیس می توانست جاری باشد. سخن از پیوند یک قطعه خاک تفتیده به مامِ این سرزمین نیست؛ سخن از قدرتِ حماسه یک ملت است که بی شک، از عمیق ترین نقطه ایمان سرچشمه می گیرد؛ ایمان به عشق، ایمان به آزادی، ایمان به شرافت و عزّت، ایمان به غرور.

سخن از لحظه سرشاری است که تمام وسعتِ این خاک، یک بار دیگر افتخار و عزّت شایسته خویش را سلول به سلول به تجربه می نشیند.

سخن از پیروزی عشق است؛ پیروزیِ ماندگار عشق بر تمام پنجه های ابلیس گونه ای که گردهم آمده بودند و هر ساعت، دلخوش به دسیسه ای تازه، در جولانگاه تاریک خویش به تاختی دوباره بر

می آمدند و پنجه از خونِ گلوی مردمان بی گناه و بی دفاع، رنگین می کردند.

آری! تمام شد؛ تصویر دیوارهای فروریخته، شکاف های گلوله در عمق خانه های بی پناه ترین مردم، ظرف های غذایی که تا همیشه، روی اجاق های خاموش ماندند و کپک زدند، بی آن که دیگر هیچ کس باشد که دغدغه فرزندان خسته و گرسنه اش را داشته باشد؛ آن گاه که از مدرسه بر می گردند، و مردانی که هرگز به خانه بر نگشتند، و اجساد خون آلود جوانانی که هیچ اعلامیه فوتی در سوگشان به هیچ دیواری نصب نشد و بی آن که هیچ مجلس تشییعی داشته باشند، غریب گونه در حوالی شهر، در گورهای دسته جمعی مدفون شدند؛ بی آن که هرگز کسی آنها را بیابد.

آری! تمام شد. همه این تصاویر وحشت زا و اشک آور تمام شد؛ به همّت مردانی که روحشان آن قدر بزرگ بود و عظیم که در جسم خاکی نمی گنجید.

پس آنگاه که رسالت خویش را به انجام بردند، عاقبت از تنِ حقیر بال گشودند و ارواح عظیمِ ایشان، به آفتاب گره خورد؛ چون شعاع نوری که پرتاب می شود و در مرکز نورانی خورشید ذوب گردد.

آری! من از تو سخن می گویم دلاور! که خود، چون گلستانی، جهان به وجودت آراسته بود، ای جهان آرا!

اینک خرمشهر آزاد شد؛ امّا تو نیستی که ببینی، دریغ!

ص:۷۵

جهان آرا، جهان آراست/حبیب مقیمی

دلت گرفته، می دانم! دل ما نیز.

هر چه می چرخی به دور خودت، نمی بینی اش. آن سوی شط، این جا کنار مسجد جامع، آن جا در کنار تپه های شلمچه یا... نه، ما نیز.

ناگهان فریاد؛ جهان، لب بگشا!

کجاست مرد روزهای خطر، جهان آرا؟ خرمشهر غمگین است، اما بوی فرمانده بر مشام خونینِ شهر، به یادگار مانده است و به فریادی دوباره می گوید:

کجایی محمّد، سردار پیروز من؟ کجایی تا به بودن تو سرافراز باشم؟! تن زخمی من، اینک پر از براده های سیاه هجوم است، پر از جای پای شیطان و... پر از تکه های فرزندان.

کجایی که دانه سرب ها را از تنم بیرون کنی و شیطان را؟ محمّد! تکه های برادرانت، انتظار تو را می کشند.

و جهان آرا نبود که ببیند، آزادی شهر را و بی شک، اشک و لبخند را بیامیزد و پیشانی شکر بر خاک نهد.

چه معصومانه به ما می نگریستی، هنگام رفتن و چه سخت بود دوری تو پس از سال ها با هم بودن! اکنون شادباش، محمّد جهان آرا! اکنون شادباش که همرزمانت، پای بر جای پای تو، همچنان که می خواستی، شهر را باز پس گرفتند و می دانم که در لحظات آخر دیدار، هیچ جز این نمی خواستی.

امروز عکس تو، ماندگار بر بلندای خرمشهر می درخشد و نامت را

هر کودک خونین شهری بر حافظه همیشه خود حک خواهد کرد تا تاریخ نیز نام چونان تویی را هرگز فراموش نکند.

اگرچه خرمشهر در عزای تو، همیشه داغدار خواهد بود، اما دیدار یاران تو، نفس هم نفسانت و تکرار نام تو در فضای شهر، آرامشی است برای تسلای درد فراق.

امروز حجله ای برایش بسته ایم به وسعت خرمشهر، با هزار هزار عکس چراغانی شده و پلاکی بی تن که در روزهای خطر و دفاع، بر گردان هر جوانِ خونین شهری می درخشد.

ص:۷۶

بزرگداشت مولانا

افق دید شمس/محمّد کامرانی اقدام

هنوز مولانا نشده بود و آفتاب معرفت، از مشرق گریبانش طلوع نکرده بود و مناره «شمس» در افق اقبالش ندرخشید بود.

محتشم بود و محترم

با خویش بیگانه بود؛ با عشق بیگانه تر.

هنوز پیرو «غزالی» بود و هنوز آتشفشانی بود که از دل، به زبان جاری نشده بود و زبان به زمزمه نگشوده بود.

هنوز وابسته مدرسه بود و پای بند میز و کتاب.

هنوز کشته تدریس بود و مرده تحصیل، هنوز عاشق نشده بود تا بگوید:

«مرده بدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم»

اما هنوز چشم به راه تولد دیگری از خویش بود. هنوز چشم به راه «تازه تری» از خویش بود که در یک تماس بارانی، «شمس» آمد و آتش آورد، شمس آمد و عشق آورد.

شمس آمد و مولانا آمد، شمس آمد و بهار آمد؛ چون عید که می آید و بی تابی و طراوت را هدیه می آورد. شمس آمد و بی تابی و عشق را به مولانا هدیه داد تا او نیز این گوهر را دست به دست بچرخاند و بگرداند و به ما هدیه دهد.

ص:۷۷

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکندم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم.

و مولانا، از لحظه لحظه خویش دست کشید و جدا شد و رهایی یافت و «عید» شد. درست، مثل آن چه که شمس شده بود و می خواست در

خویش نگنجد؛ چون چشمه ای جوشان، دست از تماشای خویش شست و پای از خویش برید و روان شد و روان، تا به جریان در حال حاضر بپیوندد؛ جریانی که نه کهنه می شود و نه ساکن، نه می ایستد و نه می داند که مفهوم ایستادن چیست، می رود و می رود؛ لحظه به لحظه در تولد و دقیقه به دقیقه سرشار از حال و اکنون.

مولانا می رفت و می رفت؛ «نه غم را می شناخت و نه بیش و کم را، نه اندوه را می شناخت و نه در مقابل خویش کوه را؛ می رفت و می رفت و فقط به رفتن فکر می کرد که:

«باده، غمگینان خورند و ما ز می خوشدل تریم

رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال

هر غمی که گرد ما گردید شد در خون خویش

مولانا «یکَ غزالیِ عاشق» شده بود و غزالی گریز پا. می رفت تا از طرب آکنده شود و از خویش، کنده. می رفت؛ سرشار از شوق و لبریز از عشق.

می رفت و چرخان و پیچان و رقصان و می سرود:

«گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای

رفتم و سرمست شدم در طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه ای، در طرب آغشته نه ای

پیش رخ زنده کنش، کشته و افکنده شدم»

سیر عشق بود و گرسنه سیر عشق شدن.

عشق و ایمان را به هم آمیخت و از عقل گریخت تا عاشقی لایق شود و بی قراری عاشق.

گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای

رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم

مرید آفتاب بود و افق دید شمس.

اسیری بود که بندبند وجودش، اسیر محبوب بود.

آزادی بود که اسیران را به بند می کشید.

ص:۷۸

تو به پرست شد و آیینه های خودبینی را شکست و ازدام خویشتن رست؛ تهی پای، امّا نه تهی دامن، تهی دست، امّا نه تهی آغوش، دست افشان و رقصان، مواج و مواج

چون موج در خود می شکست و از خویش می گذشت.

عشق را نشانه گرفت و چون تیر، از کمان قامت خویش جست و بر دل «دوست داشتن» نشست.

آتش عشق خدا بالا گرفت

تیر تقدیر خدا جست از کمان

هر آن چه داشت را به کناری نهاد و ماضی و مستقبل را به آتش کشید، تا به حال آید. قمار کرد و خویش را باخت، تا توانست مولانا شود. قمار کرد و خویش را باخت، اما با شناخت. و چه خوب می دانست که عشق، جز قربانی نمی خواهد!

گام در جاده ای نهاد که خطر، اولین شرطش بود و قربانی شدن، عاقبتش.

«خنک آن قمار بازی که بباخت آن چه بودش

بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر».

دست های جستجوگر خویش را در ناگهانی از نور و اشراق، با عشق پیوند خورده یافت و تا چشم گشود، دست های گره گشای خویش را چونان کلیدی یافت که گشاینده مخزن الاسرار است:

«یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده»

و اینک، او که گام در آتش نهاده بود، آرام آرام سر از اقیانوس عشق بر می آورد و چون شمع، در آغوش خویش محو روشنی می شد.

می رفت و می رفت؛ چون چشمه جوشان؛ در لحظه سرشارتر از پیش؛ و چشم به راه تولدی دیگر از خویش در آخرین لحظه ای که هست؛ در لحظه ای که جریان دارد، در لحظه ای که آفتابی است، در لحظه ای که «شمس» آن را به مولانا هدیه داد.

سماع عرفانی/سید علی اصغر موسوی

این بار من یک بارگی، در عاشقی پیچیده ام

این بار من یک بارگی، از عافیت ببریده ام

یک چند ناپیدا بُدم، با او به هم یک جا بُدم

در مُلک اَوْاَدنی بُدم، دیدم هر آن چه دیده ام!

ص:۷۹

عشق، چنان او را به هم پیچیده بود که فرقی میان دستار و گیسو نماند!

سلول هایش با هر تپشی، مشغول سماع می شدند و ضربان عشق، لحظه لحظه به ناکجا آبادش می سپرد!

حیف بود خلوت تنهایی اش، تهی از رندانگی ها باشد!

ابر «طریقت»، جاده های «حقیقت» را پوشانده بود و خبری از «شمسِ» جمالی نبود، تا با پرتو خویش جمال و جلال حقیقت را نمایان سازد.

کتابی بود و کاغذ و قلمی! کلمات مرده! جوهرهای خشک و بی روح! و قلمی که خموده تر از صاحبش بود.

باید کلمات جان می گرفتند و جوهر نوشته هایش، مثل آبشاری با ضرب آهنگ قلم، به رقص در می آمد! باید از دل کتاب هایش، شعر بیرون می آمد و استغنای حال؛ نه خمودگی قال و مقال!

گویی این باغ خشکیده، محتاج رودی خروشان است، تا آوای تنبور، شاخه شاخه درختان را به رقص آورد!

مرده بُدم، زنده شدم؛ گریه بُدم، خنده شدم

دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم

گفت که سرمست نِه ای؛ رو که از این دست نِه ای!

رفتم و سرمست شدم، وزطرب آکنده شدم

دولت عشق، از جمال «شمس» تراویدن گرفت و پرتو جاودانی اش، چنگ بر دل عارفش زد. «عارف»؛ آری! میان عارف و «عاشق» فاصله بسیار است.

عاشق یعنی سراپا حال! یعنی سراسر شور! یعنی شمعِ پروانه وش و پروانه شمع آیین!

ذره ای از پرتو انفاس ربانی شمس، بر سینه «مولانا» تابید؛ تنها ذره ای! - گاه حتی شراره ای برای آتش انبوه کافی است!

- بارقه ای زد و «اذرپادی» از شعله برافروخت:

عقل بدید آتشی، گفت: که عشق است و نی

عشق ببیند مگر، دیده بینای عشق!

عشق ندای بلند کرد به آواز پست

کای دل، بالا بپر؛ بنگر بالای عشق.

ص:۸۰

خلوت نشین شد و خانه به جمال «یار» پرداخت که شمس، سفیر یار بود و پیغام ازلیِ «عشق» را به همراه داشت.

حیف بود که به چله عُمر بنشیند، ولی به «چله معرفت» دست نیافته باشد! سراپا شور شد، حال شد و قال و مقال از یاد برد.

این بار دیگر معنویت «مثنوی» بود و انفاس روحانی شعر!

سُکر «دیوان شمس» بود و میخانه انباشته از خُم عشق!

مزّه هزار خرابات را در جامی «هفت خطّ» جمع کرد، تا بیت بیت غزلش، ساغر ساغر دُردناب را به تشنگان معرفت بنوشانند و هر کسی را فراخور مال، به «وجد» وادارند!

دیگر «مولانا» آن مرد خمیده قامتِ مکتب نشین نبود؛ هر شب زهره و ناهید، دست افشان ترانه های افلاکی اش می شدند و پدر پیر فلک، چنگ نواز لحظه لحظه سماعش بود! گاهی به «عرش» و گاهی به «فرش» گام می نهاد و عشق، او را از «صوفیانگی» به «عاشقانگی» تغییر داده بود:

با قدسیان آسمان، من هر شبی یاهو زنم

صوفی دم از اِلّا زند، من دم ز اِلّاهو، زنم!

هر چند «آذرپادها و آذر گشسب ها» خاموش شُدند، امّا آتش «عشق الهی» مولانا همواره روشن است؛ روشن از معرفت، تا کمال جویان عشق، فانوس دل با آن روشن کنند.

هنوز شعله شعله سماعش از دیوان شمس، نمایان و افق افق آیینه معرفتش، از «مثنوی معنوی» هویداست.

تا دلی هست و شکایتی، تا نایی هست و حکایتی، بشنو:

بشنو از نِی چون حکایت می کند

از جدایی ها، شکایت می کند...

ص:۸۱

میلاد حضرت ابوالفضل

اشاره

چهارشنبه

۹ مهر ۱۳۸۲

۴ شعبان ۱۴۲۴

Oct. ۱. ۲۰۰۳

پسر ماهروی من!/عاطفه خرّمی

لبخندت، جان پدر را تازه می کند، کودک من!

پلک هایت را آرام باز کن؛ می خواهم چشم هایت را تماشا کنم.

این چشم ها، تماشایی ترین دریای غیرت و عشق و مردانگی می شوند.

کودک من! گل نورس من!

دست هایت را به من بسپار! این دست ها، متبرک ترین پل استجابت می شوند. این دست ها، قیامتی به پا می کنند که قامت بیداد را درهم می شکنند.

اسطوره تاریخ می شدند و مثنوی موزون ایثار را در شاهنامه ذهن بشر حک می کنند.

پسرکم! پسرماهروی من!

بگذار پیشانی ات را ببوسم؛ بوی بهشت، مستم می کند.

بگذار صورت به صورتت بگذارم و برایت قصّه ای بگویم که تو «ابوالعجائب» آن می شوی.

ص:۸۲

به حکم عشق، به نام خدا و به رسم جانبازی، سینه خط را پاره پاره می کنی و مشک همیشه سرشارت را از جرعه های حقیقت پر می کنی.

از درد و عطش واهمه ای به خود راه مده!

بر جاده ای اقتدا کن که گام های برادرت را لمس کرده باشد.

دست هایت را در دست های او گره می زنم و می دانم این پیوند، تو را بال در بال ملائک پرواز می دهد.

می دانم ذوالفقار من شایسته دست های توست؛ اسب مردانگی را زین کن! تاریخ تو را تماشا می کند و علقمه، در عاشورای سال ۶۱ هجری تو را به انتظار نشسته است.

پسرکم! کودک ماهروی من!

پلک هایت را آرام ببند! آرامش گهواره، گوارایت باد! می دانم خواب حسین علیه السلام را می بینی.

روز آغاز و فرجام مردانگی/لیحه عابدینی

از آن سو، فراتر از دیوار سپید عاطفه، پشت نخل های قد قامت بسته، از خانه که غایت نور بود، صدایی از هستی به گوش زمان می رسید. نوزاد آفتاب، قدم بر چشمان سیاه آن شب فراگیر ظلمانی گذاشته بود و قداست سپیده را نوید می داد.

فرش فرش آن خانه بال و پر حضور فرشتگانی بود که ظهورش را

مبارک باد می گفتند.

گوشه گوشه اش «صفا» به اعتکاف نشسته بود و از خشت خشتش رایحه «فردوس» به مشام آسمان می رسید.

غنچه نور را به دستان گرم پدر آفتاب سپردند؛ پدر، نگاهی که حلاوت عشق در آن موج می زد، به فرزند بخشید. با سرانگشت محبت، دستان کوچک غیورت را لمس کرد؛ ژاله اشک بر گونه اش جاری شد. بر سیمای مادر عاطفه، موجی از اضطراب نشست؛ سبب را پرسید، و پدر چنین فرمود:

- این دستان، عروج مردانگی را بر صحیفه دل های زمانیان نقش می زند

- این دستان، شجاعت را به حیرت وا می دارند

- این دستان، پاسبان خیمه خورشیدند و نگاهبان آستان برادر.

لبخند با لبان مادر احساس آشنا شد و برخاست، طفل را همچون پروانه به طواف شمع وجود حسینش برد و به دستان او سپرد. هر دو، چشم در معراج چشمان یکدیگر دوختند؛ آنان در دشت نگاهشان یکدیگر را می یافتند. از ازل، خالق آب و آئینه آن دو را برای هم سرشته بود و حسین علیه السلام، این حقیقت آبی را نیک می دانست.

آری! او می دانست آن هنگام، طفلی را در آغوش سبزش دارد که در آینده ای نزدیک، کاشف الکرب سیماش خواهد بود. می دانست، چشمانی را نظاره می کند که به انتظار نوشیدن زهر تیر دشمنان او می درخشد و می دانست...

شکوه دیدار دو پاره نور، حاضران مجلس انس را به وجد آورده بود و تنها زمان بود که کمال این همه دلدادگی را در ظهر عشق نظاره می کرد.

آن روز، آغاز و فرجام مردانگی رقم خورد.

وقتی پهلوانی نباشد!/نزهت بادی

وقتی پهلوانی نباشد، سایه بلند هیچ مردی، بر دیوار فرو ریخته کوچه های عربستان، قد نمی کشد! آواز شطحیات شبانه هیچ قلندری، در وقت سحر، به چاووش خوانی نور نمی انجامد!

کودکان شهر، کم کم فراموش می کنند که حماسه های پهلوان قصه های مادرانشان را هر شب در خواب ببینند! پیرترهای قبیله، چشم سپید می کنند به راه شهسواری که با بالاپوشی از آبله های غیرت، به عشیره خویش عزیمت می کند!

وقتی پهلوانی نباشد، مطلع قصیده دلاوری های بوتراب، در شاهنامه عرب ناتمام می ماند و صاعقه رجزهای حیدر کرار، در فصل طلب هم مبارز، در بی جوابی خویش خاموش می گردد!

بالا بلندی از تبار علی علیه السلام، باید سکوت مردان ایل را بشکند و عتاب نامه ترسشان را بخواند!

ص:۸۴

مردی از خـون حیـدر که صـدای پـایش چون طنین آهنـگ ذکر «یـا مرتضـی علی علیه السـلام» هر درویشـی می باشـد که در کشکول انتظار خود، رزقی از برکت کوله بار سخاوت علی علیه السلام را می طلبد!

هزاران مرد جنگی، بعد از علی علیه السلام آمده بودند، ولی نام هیچ

یک در خاطره تاریخ نمانده بود، جز همانانی که در مقابل علی علیه السلام از پا افتاده بودند.

اما مردمان، در پرسـش مبهمِ رجعت پهلوانی بودنـد که پیشانی اش برخاک نیفتـد، مگر در وقت سـجده نماز و کمر خم نکند، جز به بهانه دستگیری از مستمندی از پا فتاده!

و ام البنین علیهاالسلام، مادر پهلوان آرزوهای عشیره خویش شد!

و همین فرزانگی برای او بس بود که از میان همه دختران دم بخت، که خواب کنیزی خانه فاطمه علیهاالسـلام را می دیدند، او انگشت نشـان مرد محبـوب زهرا (سـلام اللّه علیهـا) شـد و نـدیمه وار، به بیت نـور راه پیـدا کرد! امـا دیگر این از فضـای طَیَران خیالش فراتر بود که روزی، پهلوان افسانه ای عرب را که ادامه دلاورانه علی علیه السلام است، بر دامان مادری خویش ببیند!

بلندای نگاه عباس علیه السلام/محمّد کامرانی اقدام

بلندای نگاه عباس علیه السلام/ محمّد کامرانی اقدام

آغوشش را که گشود، میهمان لبخندهای صمیمی حضرت امیر علیه السلام شد و میزبان بی قراری و بی تابی زلالش.

آغوشش را که گشود، آشوب در چشم هایش موج می زد و شوق و التهاب، از بی قراری اش سر به اوج.

نگاهش لبریز از عطش بود و دست هایش سـرشار از شـکفتن. فرات از سرانگشـتان زلالش جاری بود و آفتاب، از افق نگاهش پیدا.

اولین تمنای او حسین علیه السلام بود، تا آخرین آغوشش را در اولین تمنای خویش رها کند.

گهواره اش، دست هـای ترک خورده حضـرت امیر علیه السـلام بود و آرام بخش بی تـابی اش، مهربـانی مالامـال حسـین علیه السلام.

هم بازی اش، عشق بود و عطوفت و هم کلامش، آب بود و آب؛ آبی که چند سال بعد، خود را در دست های عباس شعله ور خواهد یافت. آبی که سرشار از تصویر کودکان لب تشنه می شود و لبریز از تشنه کامی مشک سقا.

و عباس علیه السلام، همچنان لبخند می زد و به دست های خویش می نگریست؛ به دست هایی که هیچ زمانی از کار نمی افتند، به دست هایی که باید گره گشایی کنند. و عباس همچنان لبخند می زد.

کمی که بزرگ تر شد، فهمید که عطش، اتفاقی است که یک روز در چشم های بارانی اش می افتد.

بزرگ می شد و بزرگ تر؛ بزرگ تر از تمامی نام ها و نشان ها، در سایه های زخم های حضرت امیر علیه السلام و همراه غربت برادرش امام حسن علیه السلام. هنوز زمان مانده بود تا دست در آغوش وداع کند و دست های عطوفت پرور خویش را در نسیم فرات رها سازد.

هنوز زمان مانده بود تا نبض دستانش، به آسمان آغشته شود. قلبش لبریز بود از عشق و جرأت، ایمان و حرارت، تپش و شجاعت، محبت و عطوفت؛ قلبی که در آن، هیچ هراسی به خویش، جرأت نزدیک شدن به آن را نداد.

و اینک، عباس علیه السلام بزرگ شده است؛ بزرگ تر از آن چه که تصورها به خاطر بیاورند و تصویرها به صفحه نشان دهند؛ بزرگ تر از آن

چه که بزرگ ترها شنیداند و دیده اند؛ بزرگ تر از آن چه که تاریخ، قادر به تماشایش باشد.

و قامت عباس علیه السلام سایه سار تنهایی حسین علیه السلام شد.

روزها به استقبال آغوش حسین علیه السلام می رفت و شب ها به خویشتن نمی اندیشید. سر به زیر می انداخت و لبخندهای برادر را از زمین می چید.

وقتی می گریست، فرشته ها زیر باران اشک هایش شستشو می کردند.

و وقتی نمی گریست، هوا ابری بود؛ که عباس علیه السلام، در بی تابی نگاه برادر بزرگ شده بود و در کنار سکوت شب های نخلستان، بالغ.

عباس علیه السلام بزرگ شد، تا سرها به کوچکی رفتار خود پی ببرند و سرفرازی را از بلندای نگاه عباس علیه السلام بیاموزند.

عباس علیه السلام، ترنمی تازه و شکفتنی بی انداز شد که تمام اعتراف ها آن را به زبان آوردند.

ص:۸۶

عباس علیه السلام ابوالفضل شده بود، عباس علیه السلام، سقا شده بود و حسین علیه السلام می دانست که دست های عباس علیه السلام کار سازنند و گره گشا؛ دست های عباس علیه السلام مهربانند و مهر گستر.

حسین علیه السلام می دانست که عباس علیه السلام، توان تماشای تشنگی کودکان را ندارد.

حسین علیه السلام می دانست که کربلا، تابلویی است که با دست های عباس علیه السلام کشیده می شود.

حسین علیه السلام می دانست که کربلا، جاده ای است که با دست های عباس علیه السلام، بریده می شود حسین علیه السلام می دانست که جز خیانت و خنجر، هیچ کس و هیچ چیز را توان ایستادگی در مقابل شکوه فزاینده و مواج عباس علیه السلام نیست.

حسین علیه السلام می دانست که عباس علیه السلام تازه ترین تبسم تاریخ است و سرشارترین شکفتن به یاد ماندنی.

حسین علیه السلام می دانست و عباس در خود نمی گنجید

حسین می دانست و عباس آغوشش را می گشود؛ آغوشی که بی قراری و بی تابی در آن موج می زد و شوق و التهاب سر به اوج. آغوشش را گشود و در عطشی سیری ناپذیر، خیمه زد تا فرات از سرانگشتان زلالش بنوشد و بنوشاند.

همه عباس علیه السلام در کربلاست/حسن رضایی

آن روز همه منتظر آمدنت بودند. شور و شعفی وصف ناپذیر، رُخسار علی علیه السلام را شکفته بود.

در آن هیجان که ملایک به رقص آمده بودند، لبان علی مترنم باران ذکر بود.

همه منتظر آمدن تو بودند در آن لحظات که شیرین تر از رویای نوعروسان بهشت بود، برای آمدنت، زمان نیز متحیرانه در نگاه اهل خانه ایستاد و زمین از شوق به وجد آمد. همه منتظر بودند و علی علیه السلام، دل را میهمان حضور دوست داشتنی یاد حضرت معشوق کرده بود.

نسیمی ملایم، گیسوان سیاه حسین علیه السلام را نوازش می داد و زینب

علیهاالسلام بی قرار، چون پروانه، گِرد ام البنین می چرخید. قاصدک، در گوشه خانه گلین علی علیه السلام کِز کرده بود. باز نسیم وزید و رایحه بانویی بی نشان را به ارمغان آورد و خانه را سرمست عطر یاس کرد.

زمین و زمان، در سکوتی بهت انگیز فرو رفته بودند و حتی صدای سیر سیرک ها نیز به گوش نمی رسید. در چشمان علی علیه السلام، انتظاری سبز موج می زد و لبان علی علیه السلام ذکر می گفت.

ناگهان باد وزید، قاصدک در هوا رقصید، صدای گریه، حجم سکوت را شکست و زیباترین موسیقی خلقت نواخته شد.

عباس علیه السلام آمد، عشق آمد، ماه تابید، ستاره بارید و حسین علیه السلام خندید.

مادر، کودک را که چون ماه شب چهارده بود، در حریر سپید مهر پیچید و به دست علی علیه السلام داد؛ علی علیه السلام بر مناره بلند ایمان، آواز بندگی را در گوش فرزندش زمزمه کرد و عباس علیه السلام، صدای غربت مردی را شنید که مظلومیتش، بر گرده تاریخ، سنگینی می کند؛ و او گریست...

زمین و زمان، در گردشی مستانه، در تکاپو بود تا عباس علیه السلام، در ادبستان علی علیه السلام، درس وفاداری و عشق بیاموزد.

عباس علیه السلام، چون شبنم در سپیده سحر علی علیه السلام شکفت و با نگاه بارانی پدر، تا آن سوی آبی آسمان پرواز کرد و خود را محو مردی دید که بی کران ها را در نوردیده و با وجود لایتناهی خداوند، همواره گرم مناجات بود.

عباس علیه السلام، در مکتب علی علیه السلام آموخت که عشق را باید در کنار نخلستان ها جستجو کند و شیدایی را در خانه یتیمان بیابد و حرارت عشق را در صحنه کارزار تجربه کند.

شجاعت، میراث ماندگار علی علیه السلام بود که او میراث دارش شد.

... و عباس علیه السلام، دلش سرشار از شور «حسین» علیه السلام بود و عشقی که از فواره نگاه عباس علیه السلام می تراوید، در نگاه حسین علیه السلام گم می شد.

همه «عباس علیه السلام» در کربلاست!

فادی/محمّد رضا دهشیری

فدایی ات خواندند و «فادی» لقبت دادند.

چه زیبا بود این نام و چه با مُسّما بود این اسم!

* * *

بگذار همگان علی علیه السلام را تنها بگذارند!

بگذار مدینه بر ولیِ خدا سخت بگیرد!

بگذار سلامِ وصیِ رسول صلی الله علیه و آله وسلم را پاسخ نگویند!

بگذار خانه نشینی، عدالت را به بند بکشد!

بگذار بُغضِ گلویِ یتیمان، در نبود پدر، سیلی از اشکِ مَلَک به راه اندازد و ناله بابا در فقدانِ زهرا علیهاالسلام، دور از چشمِ کودکان، عرش را بلرزاند.

فاطمه ای در راه است... می آید تا غبار از خانه دل ها بِروبَد.

می آید تا غمِ بی مهری امّت را از چشم ها بشوید.

می آید تا زخم ها را مرهم باشد، دردها را مُداوا و اشک ها را تسکین.

فاطمه ای در راه است... چهار پسر خواهد آورد تا اُم کلثوم را برادر، زینب را خادم، حسین علیه السلام را پیرو و حُسین علیه السلام را یاور باشند.

... و در این میان، یکی هست که فضیلت و معرفت را پدر است و حیدر کرّار را نیکو پسر.

یکی هست که رشادت را سَروَر است و حسین را غلام...؛ جُز «مولا» صدایش نمی زند.

فاطمه ای در راه است و چهار پسر... و در این میان، یکی هست که قنداقه اش گِردِ سَرِ فرزندانِ فاطمه - سلام اللّه علیها - می چرخد و «بیعت» را متحیّر می سازد که این چگونه پیمانی است و چگونه به انجام خواهد رسید؟

«بیعت» به انتظار می نشیند تا عاقبت کار را ببیند.

ص:۸۹

پدر، زمامِ حکومت را در دست می گیرو عبّاس، جلوتر از «حَسَنین» پای نمی گذارد؛ مگر به وقت خطر.

پدر با فرق خویش بر سَرِ پیمان الهی اش می ماند و عبّاس علیه السلام چون شاگردی، فرق پدر را نظاره می کند و درس می آموزد.

پدر، دستِ عباس علیه السلام را در دستِ حسین علیه السلام می گذارد و کربلا را سفارش می کند و عبّاس علیه السلام، اشک را امضایِ این پیمان می کند و «بیعت» همچنان منتظر، تا عاقبت کار را ببیند.

عاشورا می آید و تشنگی طبل می کوبد.

عبّاس علیه السلام علمدار است و سقّا.

ذرّیه فاطمه زهرا علیه السلام، گرد فرزند فاطمه اُمّ البنین می چرخند و به او دل خوش دارند.

زمان، سخت می گذرد و «بیعت» منتظر است تا عاقبت کار را ببیند. یک اقیانوس غیرت و یک کاروان تشنگی، رو در رویِ هم اند... اقیانوس به خروش می آید؛ دشمن اسیر توفان ها می شود و مشک عبّاس علیه السلام از لب فرات، سیراب.

شرم و مروّت، عبّاس علیه السلام را معلّم می بیند و بساطِ شاگردی خویش پهن می کند و می آموزد که در نهایت تشنگی، بر مولای خود پیشی نگیرد و پیش از او و فرزندانش آب ننوشد.

«بیعت» را قنداقه ای به یاد می آید و دستانِ علی علیه السلام و حسین علیه السلام و عبّاس علیه السلام.

دیگر «بیعت» هم ملتهب است و سردرگم، که عاقبت کار چه خواهد شد؟ دست ها شمشیر می زنند و «بیعت»، نگران، تماشا می کند... لحظه ای بعد، دست شمشیر می زند و باز «بیعت»، پریشان، تماشا می کند... دمی بعد، دندان ها، آویزه مشک را در آغوش می کشند و چشم، سنگینی دَردِ تیر را به جان می خرد.

«بیعت» را دیگر تاب تماشا نیست؛ روی بر می گرداند. طولی نمی کشد که فرقِ پسر، چون پدر، فوّاره خون می شود.

فرزند زهرا علیهاالسلام سوی فرزند ام البنین می شتابد و اشک می ریزد.

دست عبّاس علیه السلام در دست حسین علیه السلام است.

سر عبّاس علیه السلام بر دامن حسین علیه السلام است؛ ولی کجاست جان عبّاس؟

* * *

فدایی ات خواندند و «فادی» لقب دادند. چه زیبا بود این نام و چه با مسمّا بود این اسم!

مولای بزرگ در انتظار تو بود؛ آن گاه که گفت همسری برایم بیابید از قبیله ای دلاور.

آری! تو را انتظار می کشید و طلب می کرد. تو را انتظار می کشید که باید می آمدی.

ص:۹۰

پس بی تو، حسین علیه السلام باید پشت به پشت کدام برادر، استوار می کرد؟

چه کسی علمدار سپاه کوچک امّا بسیار بزرگ برادر می توانست باشد و چه کسی سقّای تشنه ترین و جگرسوخته ترین لشگر تاریخ؟

تو باید می آمدی تا افتخار دیگری سربلند کند در شجره بنی هاشم.

نقطه روشن دیگری طلوع کند در تاریخ آنان که دل به فرزندان علی علیه السلام سپرده اند، تا به تو دل خوش دارند و مباهات کنند و نام تو سندی باشد بر شجاعت و غیرت و ایمان علی زادگان.

و از تو بگویند و بسرایند؛ از استواریِ یقین تو، از بیرق نورانی برادر که هرگز از دستِ تو فرو نیفتاد؛ حتی آن گاه که دستی بر بدن نداشتی.

و از مشک سوراخ شده ای بگویند که به دندان کشیدی.

و از شمشیر ذوالفقار گونه ات بگویند، آری! از تو بگویند؛ از تو که اسطوره شجاعت ایمان آورندگان بوده ای.

اینک بر ما هبوط کرده ای. پس قلب امیر مؤمنان، به حضورت گرم می شود و آرام تر، که بی شک، هیچ کس بهتر از تو پاسدار ایمان نخواهد بود، و پاسدار واقعی مسیری که علی علیه السلام، خود، سال ها پاسداریش کرده است.

اینک بر ما هبوط کرده ای. پس اگر به آسمان، کسی نگاهی بیفکند، بی شک رسولِ بزرگ خدا را خواهد دید که متبسّم و سرشار، بر دروازه کاخ بهشتی خویش ایستاده است و گروهی ملائک بی شمار را برای گفتن شادباش به سوی وصیِّ دلاور خویش فرو فرستاده است؛ و نیز، زهرای اطهر علیهاالسلام که شادمان می نگرد و پیغام تبریک به سوی همسر گرامی روانه کرده است. آری! رسول بزرگ، زین پس، خیال راحت تری خواهد داشت که خداوند، محافظ دلاوری برای مکتب او گسیل داشته است.

اینک از راه رسیده ای.

هان، برخیز! ای وارث خلف ذوالفقار! که دسته تیغ علی علیه السلام از هم اینک، دستان دلاورِ تو را می طلبد که چونان پدر، حماسه بیافرینی و حیرت؛ آخر، تو فرزند همانی که به یک دست، دروازه سهمگین خیبر را از جای بیرون کشید. خون علی علیه السلام در رگ های تو جریان دارد و نیّت علی علیه السلام در قلب تو.

اینک از راه رسیده ای. پس پدرت، مولای ما، به دستان کوچکت که

معصومانه حرکتشان می دهی، نگاهی می اندازد و بغضِ فرو خفته اش امان نمی دهد. او از هم اینک داستانِ فرات و مشک و تیر و دستان بریده تو را خوب می داند. خوب می بیند.

کمر راست کن! کمر راست کن که خوش رسیده ای. هان، عباس! ای صاحب خشم و ای صاحبِ عشق و عطوفت، ای ابوالفضل! ای پدرِ فضل و کرامت! ای بزرگِ هرچه نیکی! خوش رسیده ای، دلاور!

میدانِ حماسه های بزرگ، از هم اکنون در عطشِ گام های زلزله وارِ تو نفس نفس می زند و در انتظارِ غرّش تیغ امیرمؤمنان علیه السلام، که در دستان تو می چرخد، لحظه می شمارد و ثانیه ها را تُندتُند، سَر می بُرد.

سُمِ اسبِ تو که روزی نزدیک، بر کویرِ فتنه ولی حماسه خواهد کوفت، از هم اکنون تنِ بیابان را به رعشه نشانده است و آب فرات را موج خیزتر و توفانی.

خوش رسیده ای، ای استوارترین برادر تاریخ! ای نهایت تبلورِ ایمان و یقین! خوش رسیده ای، قدمت گرامی باد!

دستان تو... / سیدعبدالحمید کریمی

ای سنّت وفا!

ای چشمه زلال ادب!

ای فانوس دریایی ساحل حسین علیه السلام در توفان خاکستری عاشورا!

نگهبان نسترن و یاسی و پاسبان خیمه الماس؛

در هجوم سهمگین پیچک ها

در مِهِ غلیظِ مترسک ها

و دستان تو،

پشت و پناه اقاقی،

ای به خیمه ها ساقی!

و دستان تو

«باب الحوائج» کبوترها،

ای شکوفه شجاعت حیدر!

نیلوفر وفا و سخاوت مادر!

هنوز رجز رسای تو در تار و پود فرات جاری است:

وَ اللَّهِ اِنْ قَطَعْتُمُوا یَمِینی

اِنِّی أحامِی اَبَّدا عنْ دِینی

هنوز، وصیت تو، هر ساله بر ما جبرئیل می شود که:

دانی که چرا آب فرات است گل آلود؟

شرمنده لعل لب عطشان حسین است

آقا!

آب آور حرم!

نگهبان خیمه ها! پشت و پناه حسین! امیر دل زینب!

کاش می گشتم فدای دست تو

تا نمی دیدم عزای دست تو

خیمه های ظهر عاشورا هنوز

تکیه دارد بر عصای دست تو

یک چمن گل های سرخ نینوا

سبز می گردد به پای دست تو

گلشنی از لاله های زخم شد

ابتدا تا انتهای دست تو

رود شد، دریا شد اقیانوس شد

چشمه ای از ماجرای دست تو

می شود آن سوی اقیانوس رفت

تا خدا با ناخدای دست تو(۱)

۱- - «با همین واژه های معمولی»، صادق رحمانی، ص ۱۵.

فرزند معرفت/هاجر امانی ماچیانی

عروس معرفت، در میان هلهله زنان، به بوستان عشق هدایت می شود. سینه اش ملتهب دیدار خورشیدهای کهکشان حماسه و عشق، فاطمه زهراء علیهاالسلام، است؛ کبوتر نگاهش در آسمان عشق پرواز می کند و خانه سرور زنان عالم را می جوید؛ افتخار خدمتگزاری حوریان زمینی، آبشار وجودش را به دریای بی کرانه حماسه و عشق پیوند می زند.

... امّا در اندرونش، همهمه ای است که هلهله زنان مدینه نمی تواند آب بر آتش بیم و امیدش باشد؛ آخر، اینجا کعبه آمال زمین و آسمان است. جبرئیل، بی اذن، داخل نمی شود، افلاک به گرد این خا نه در گردش اند.

هر سپیده دم، این خانه، متبرک به سلام و تهنیت خداوند و مترنّم به آواز پر و بال فرشتگان است که به گردش طواف می کنند. زمین، مفتخر به بوسیدن خاک قدومشان است.

گرد و غبار راهشان، جلوه گر جمال خاک

گل به نسیم زلفشان می دمد از زمین پاک

آسمان در ارتفاع منزلت این خاندان، قد کشیده است و دریا، در حجم بی کرانه اقیانوس مطهر وجودشان، تطهیر گشته است و عشق، هر سحرگاه، جبین ارادت بر آستان این درگاه می ساید و شرف، جیره خوار خوان کرم خداوندان این ساحت مقدّس است.

عروس معرفت، بر درگاه مقدس خورشید معرفت، فاطمه کوچک، زینب کبری، پیشانی ادب بر خاک می نهد، خاک پایش را توتیای چشم می سازد و اذن دخول می طلبد. «تا زینب اجازه ندهد، داخل نمی شوم».

ام البنین است؛ عشق به اهل بیت، اکسیر وجود اوست. نسیم قدم های زینب از پشت پرچین حسرت فراق مادر، روانه باغ اشتیاق خدمتگزاری به فرزندان فاطمه علیهاالسلام، می شود.

افق نگاه کبوتر عشق و وفاداری، در خورشید جمال فاطمه کوچک، گره می خورد.

ص:۹۴

شراره های عشق زبانه می کشد و در آسـمان وفا پر و بال می گشاید و سـر تعظیم فرود می آورد و ام البنین، محو جمال فاطمه کوچک، دست در دست زینب علیهاالسلام و بال به بال ملائک، وارد خانه می شود.

ام البنین، هر صبح و شام، چشم در چشم خورشید عشق و معرفت، عقیله بنی هاشم می دوخت و کوزه وجودش را از زلال آبی اقیانوس صـفا، پر می ساخت و کمال خود را در آیینه جمال علم و معرفت زینب علیهاالسـلام، جستجو می کرد و از این دریای بی کران، صیدها داشت.

اکنون، ام البنین، در بستر آرمیـده و عبـاس علیه السـلام در پـارچه سپیـدی در کنـارش؛ ناگهان، چشم باز می کنـد؛ حسن علیه السـلام و حسـین علیه السلام و زینب علیهاالسلام و ام کلثوم علیهاالسلام را می بیند در کنار بسترش نشسته اند؛ شرم، چونان مه غلیظی، کوه عشق و وفا را احاطه

می کنـد؛ آن جـا که زینب نشسـته است، من آرمیـده بـاشم؟ بر می خیزد، نـوزاد را در آغوش می کشـد و به گرد کعبه جمـال فرزندان فاطمه علیهاالسـلام، طواف می کند و می گوید، خودم و پسـرم، فدای فرزندان فاطمه علیهاالسـلام! و طواف می کند و طواف می کند و فرشتگان نیز هم آوا با او.

و نسیم بال های ملائک، هوای کعبه دل های بی قرار را عطرآگین می سازد.

آنک، علی علیه السـلام در بستر افتاده، حسـنین علیه السـلام در کنارش، عباس علیه السلام در گوشه ای زانوی غم بغل کرده و آرام آرام می بارد. او فرزنـد معرفت است، از دامن عشق زاده شـده و از پسـتان معرفت، شـیر نوشـید، آن جا که فرزندان فاطمه علیهاالسـلام حضور دارنـد، او را نرسـد که ابراز وجود کنـد. علی علیه السـلام، عباس را صـدا می زند؛ جلو می آید، علی علیه السـلام، دست حسین علیه السلام را در دست عباس علیه السلام می گذارد و عباس، پیمان می بندد که هرگز بی اذن مولایش، آب ننوشد و تا آخر پیمانه حیات، جرعه نوش جام ولا باشد.

* * *

و اینـک، بوی قـافله عشق، مشـام جان ها را نوازش می دهـد و حجم اشتیاق، قلب انتظار را می آشوبـد و تپه ها، پشت به پشت، سرک می کشـند و در آرزوی به آغوش کشـیدن قدم هایش انتهای جاده را می پایند و قلب کویر، در هرم نگاه آسـمان تبدار است و در عطش دیدار قافله سالارِ عشق، سـر بر دامن گذاشـته است و آسـمان، چشم در چشم کویر، راه سپید مردان حماسه و عشق را دنبال می کند. خورشید، حیاتش را در آیینه چشمان خورشید حقیقت می جوید.

مردان پر غرور و سرافراز، هم قدم با نسیم و هم نفس با شن های تفتیده، راه بی انتها را می پیمانند.

نبض زمین، در التهاب رویش حادثه ای عظیم می تپـد و اسـبان، نجیب و باوقار، گام بر می دارند و روح آزاده شان را زیر قدم های آزاده ترین آزادگان عا لم قربانی می کنند و به آن می بالند.

و شتران، به نرمی حریر راه می پیماینـد تا سـختی راه بر لطیف ترین روح های پاک، گران نیاید و جسم عزیز زیباترین حوریان زمینی، مغموم نگردد.

و فرزند معرفت، ماه بنی هاشم، بال به بال ملائک، چشم به افق نگاه خورشید امامت دوخته و از پنجره نگاه حسین علیه السلام، افق هـای دورست حیـات بـا عزّت را نظـاره می کنـد و اهـل بیتش را از تیررس نگاه هر حادثه ای دور می سازد و جان در سـر قدومشان می نهد و تاج عزتش، شرف خدمتگزاری فرزندان فاطمه علیهاالسلام است.

هرم نگاهت، دل شیطان شکست

«آب ز عمق شرفت، مست گشت»

آب، شـرمنده از حجم شـرم تو در آخرین تبسم چشـمانت به اهل بیت حسین علیه السلام؛ و مشک؛ شرمنده از ارتفاع آه تو در آخرین ترنم لب هـایت برای اهل بیت حسـین علیه السـلام و خاک، شـرمنده از ماه جمالت، چون صورت مه جبین تو را بر گل دید.

و چشـمه های عطش خشـکید؛ چون دست های تو را بر ساحل دیـدو شـکست قامت خورشـید در آخرین قیام صدایت، «یا اخا ادرک اخاک»

* * *

تولد تو، تولد نسیم وفا بر مرغزار ولاست.

تولدت، تولد عشق در بوستان حقیقت است.

تولدت، تولد ذوب شدن مرید در خورشید نگاه مراد است.

ص:۹۶

روز جانباز

با صندلی چرخدارت که راه می روی.../عاطف خرّمی

با صندلی چرخدارت که راه می روی، دلم آرام می گیرد؛ می گویم هنوز هستی، هنوز نفس می کشی، هنوز می شود روی پاهایت حساب کرد.

با صندلی چرخدارت که راه می روی، نگاهت منوّر پخش می کند، دست هایت قصّه علمدار را تداعی می کنند و پاهایت، با پیمان نجابت همیشگی، می گویند: نیمی از ما، در آرامش اروند غوطه ور است.

اروند فقط توانست پاهایت را بگیرد؛ دلت را هیچ چیز نمی توانست تصرّف کند.

با صندلی چرخدارت که راه می روی، هر لحظه، هزار هزار آیه بر دلم نازل می شود.

من با تو، تمام خودم را مرور می کنم؛ چقدر کوچک می شوم!

کاش تکّه ای از تو بودم و در التهاب «والفجر۸» پاره پاره می شدم!

کاش تکّه ای از تو بودم، تا عطر دل انگیز کربلا، در تار و پود ذرّ اتم رسوخ می کرد!

کاش تکّه ای از تو بودم... تجسّم زنده برادران شهیدت...

تو هر روز شهید می شوی. هر روز حسین علیه السلام بر بالینت حاضر می شود. شهادتین عروج، هر لحظه از زبانت می چکد.

با صندلی چرخدارت که راه می روی، صدای ضربان قلب زمین را احساس می کنم.

ص:۹۷

تو آن قدر بزرگ شده ای، که جاده ها برایت سجده می کنند؛ وقتی که چرخ های صندلی ات با رمز «یا عبّاس» می چرخند.

تو آن قدر بزرگ شده ای، که خورشید، هر روز از مشرق چشم هایت طلوع می کند.

تو آن قدر بزرگ شده ای، که هر جا می روی، پس از چهارده قرن، هنوز عطر علقمه را می پراکنی.

با صندلی چرخدارت که راه می روی، دلم آرام می گیرد. می گویم هنوز هستی، هنوز نفس می کشی، هنوز می شود روی پاهایت حساب کرد.

بچه های خط اوّل/علی رضا قزوه

بچه های خط اوّل(۱)

ماهیایِ سرخ عاشق، توی حوضی از اسیدن

دلشون یه دریا درده، کی می دونه چی کشیدن؟!

می دونی چه دردی داره، بی صدا ترانه خوندن؟!

می دونه چه سوزی داره، تو آتیش نفس کشیدن؟!

هدهد سبا شدیم و هفت شهرِ عشقو گشتیم

ما نفس کم نیاوردیم، معلومه کیا بریدن!

سینه آتیش خلیله، این جا عشقه که دلیله

ببین این دلای عاشق، چه بهشتی آفریدن!

بچه های خط دوّم، سرشون به خاکه، اما

بچه های خط اول، آسمونو سر کشیدن

فکر اول گُلای سرخم که سرا رو خم نکردن

می میرن، ولی نمی گن که گلوشونو بریدن

لاله ها کی گفته تنها همونایی ین که رفتن؟

اینایی که پر شکسته ن، مگه کمتر از شهیدان؟

ص:۹۸

۱- - «عشق علیه السلام»، صص ۶۹ - ۷۰.

عاقبت شهید می شوی/سیدعلی حسینی

تو شبیه اشک هات

صاف و ساده ای

تو شهید نیستی

ولی

بر فراز قله شهادت ایستاده ای

سرفه می کنی،

فرشته ها دعات می کنند

شاهدان «عند ربهم» صدات می کنند

یادگار روزهای سنگر و دعا،

حماسه و خطر!

یادگار خسته از سفر!

تو هم

پیش لاله های سرخ

رو سپید می شوی

عاقبت شهید می شوی!

ص:۹۹

روز جهانی سالمندان

من سالخورده ام، اما.../محمد کامرانی اقدام

من سالمندم، اما فرسوده و پوسیده و ملول نیستم.

سن وسالم را می توانی از چین و چروک های دست ها و پیشانی ام بخوانی

از من مپرس که این همه خط را از کجا آورده ام.

از من مپرس که اولین خط را کدام حادثه بر پیشانی ام نوشت و به دست های لرزانم هدیه داد. خطوط پیشانی ام را تو خوب می خوانی، اما بین خطوط را فقط آن گاه می توانی بخوانی که دست های لرزانت قادر به باز کردن پنجره روبه روی تنهایی ات نیست.

من سالخورده ام و چرخ روزگار، شالوده شادمانی را از من گرفته است؛ با این وجود،هنوز که هنوز است، گرمی عشق را با تمام وجود خویش احساس می کنم.

من پیر عقلم و جوانی جنون را از لابه لای خاطرات تَرک خورده خویش می خوانم و می دانم که... خاموش می شوم، امّا هرگز به سردی نمی گرایم؛ که زندگی جریانی است ناخواسته تر از تمام اتفاق ها که:

«پیر خرد مرا به خموشی اشاره کرد

یعنی ببند رخنه دیوار زندگی»

دیرزمانی است که بغض های خویش را بر سر خاطره ها، خالی می کنم و تنهایی روزافزونم را در گوشه های خیس سکوت، با قدم زدن سپری می کنم.

ص:۱۰۰

دیرزمانی است که لبخند را از من گرفته اند و چاشنی هر صبح من، گریه هایی است که تازه از راه می رسند، تا جای خالی فرزندان مرا پر کنند.

دیرزمانی است که طعم طراوت و تبسّم را از من دزدیده اند و من جای خالی اش را با آیینه های زنگار خورده می پوشانم تا به تنهایی خویش سرپوش نهم.

من سالخورده ام، امّا تنها نیاز مبرم من، عشق است و صمیمیّت، محبّت است و لبخند.

من سالخورده ام و در آستانه پیری؛ چه کسی از من خواهد پرسید که به کدام دل خوشی، تکیه می زنم؟

قلبم شکسته است، امّا به تکه تکه های آن تکیه می کنم که مرا جز استواری خویش، هیچ تکیه گاهی نیست.

اگرچه پایم را توان ایستادن نیست، امّا بر پوکی استخوان خویش می ایستم که بدانید، غرور من پیر نشدنی است.

من روی زانوان خودم ایستاده ام

بالاتر از زمان خودم ایستاده ام

ص:۱۰۱

میلاد امام سجاد علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۱۰ مهر ۱۳۸۲

۵ شعبان ۱۴۲۴

oct. ۲. ۲۰۰۳

تاجر عطر و سجّاده/سیدعبدالحمید کریمی

چشمانِ منتظر «جهانشاه»، دخت «هرمز»، در امتداد نگاه درخشانِ فرزند نازنینش «علی بن الحسین علیه السلام» درخشید و این سبحه صد دانه یاقوت فرخنده دل حسین علیه السلام، در طلوع ناز خویش، نماز کرد و سجده کرد و «سیدالساجدین» شد؛ چه، سجده گری کوشاتر از او در باغ خلسه نتابید.

و «زین العابدین» شد؛

چه، بر تارک بندگان چشمه قدیم، زلال می درخشید که شبی در محراب عبادت به تهجّد ایستاده، نماز می کرد؛ آن گاه شیطان پلید، صورت ماری عظیم به خود گرفت تا آن حضرت را از نمازش غافل کند؛

اما هیهات که این تاجر عطر و سجاده، به تدلیس آن خبیث، مغبون گردد!

در این پدیده، شنیده شد صدای هاتفی که او را چنین خواند:

انت زین العابدین، انت زین العابدین، انت زین العابدین.

ص:۱۰۲

سجاده نشین محراب دل/هاجر امانی ماچیانی

تو را باید از آب سراغ گرفت که مهر مادرت بود و مُهر لب هایت.

بعد از آن حادثه عظیم که بر جان جهان فرود آمد، هرگاه کبوتر نگاهت در حوالی آب به پرواز می آمد، چشم هایت، بهاری می شد و دامن دامن شکوفه بر خاک می افشاند و جان تشنه ات، خود را در چشمه سار دیدگانت به دست آب می سپرد و کام دلت، در بارش جانت سیراب می شد و شرم آب، که تا ابد هم خانه قاتلان حسین علیه السلام خواهدبود.

تو را باید از سرخی بُهت نگاه آفتاب سراغ گرفت.

بعد از آن اتفاق بزرگ، از سرسبزی سایبان پرهیز می کردی و شرم خورشید که از بی شرمی نامردمان، به خود می پیچید و در سایه اندوه فرو می رفت. تو را باید از خاک سراغ گرفت که محمل عروج سجده های خاکی و بوسه گاه لحظه های افلاکی ات بود.

تو را باید از گوش دیوار و از چشم در سراغ گرفت که چشم بر

آفتاب جمالت و گوش بر آوای کمالت سپرده بودند و مشام جانشان را با تلاوت آیاتت، با طراوت می ساختند.

تو را باید از صبر سراغ گرفت تا سفره دل باز کند و از بردباری ات بر آن مصیبت عظمی، سخن بگوید و از سکوت بی شرمانه مردم بی حیا، ناله سر دهد.

تو را باید از صحیفه ات سراغ گرفت که چاه صبر تو و منشور زندگی آدمیان، دفتر ایمان، کتاب عشق و آزادگی و عروه الوثقای دین و دنیای نیازمندان است.

ای سجاده نشین محراب دل!

زلال خود را در چشمه سار اندیشه ات می جوییم و از حبل المتین دعایت، به آسمان دل صعود می کنیم و از خاک تا به افلاک اوج می گیریم.

ما را در این راه بی نهایت یاری گر باش!

ص:۱۰۳

تو را

باید از آب جست

و شرمی که در چشم ریگ است و سنگ

و اشکی

که ازچشم خورشید جاری شود.

و از بُهت سرخ نگاه زمین

که از سبزی سایه

دوری کنی.

تو را باید از گوش دیوار جست

که خود را در آیات قرآن

طراوت دهد

تو را باید از صبر جویا شد

که تا بردباریت

قرائت کند.

چشم های شرقی ات بی بلا بود!/نزهت بادی

پیش از آن که تو بیایی، ما دروازه های کشور دلمان را به حرمت نام فاطمه علیهاالسلام به روی لشکریان اسلام، گشوده بودیم و به جای آن که برق شمشیرها، نگاهمان را وادار به تسلیم کند،د ل به عطر محمدی صلی الله علیه و آله وسلم سپرده بودیم و آذرخش توحید، قلبمان را زیر و رو کرده بود.

پیش از آن که تو بیایی، ما به بهانه سلمان فارسی، با رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم احساس قرابت و خویشاوندی می کردیم و خود را به خاندان وحی منتسب می دانستیم؛ اما تو که آمدی، زنجیره اتصال ما به قبیله بنی هاشم، رسمیت یافت!

دیگر کسی نمی توانست ادعای خویشاوندی ما با پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله وسلم را انکار کند؛ که تو با آن

چشم های شرقی و نجابت ایرانی ات، گواه صادقی بر مدّعای ما بودی.

تـا قبل از آن که شـهربانو علیهاالسـلام از سـرزمین ما برود، شاهزاده خانم یکتای دربار سـلطنتی خاک فارس بود؛ اما وقتی تاج همسری

سیـد جوانان اهل بهشت – حسـین بن علی علیه السـلام – که ایرانیان، نادیده، عشـقش را در دل می پرواندند، بر سـر دختر شاه ایرانی نهـاده شـد، افتخـار شـهربانو دیگر به خـاطر تعلق او به سـلطنت ایرانیـان نبود، بلکه از آن رو مـایه فخر و مباهـات و غرور فارسـیان شـد که امیرالمؤمنین علیه السـلام او را به عنوان عروس خانه خویش پذیرفت و با قرائت خطبه عقد، گویی تمام مرزها را در هم نوردید و همسایگی مارا از دو کشور، به همخانگی دودل کشانید.

اما تا تو نیامده بودی، چیزی از لطف عشق، در سـفره دلمان کم بود و شادی مان ناقص می نمود! وقتی شـهربانو علیهاالسلام تو را به دنیا آورد، انگار امامی از دروازه های شـرق متولد شد و جاده فارس و عرب، به یک نقطه ختم گردید؛ نقطه ای نورانی و زیبا به اسم علی بن حسین علیه السلام.

ولادتت بیش از همه شـیعیان، ایران را شادمان کرد که دخترشان، فرزنـدی از نسل حیـدر علیه السـلام را به دنیا ارزانی کرد! از این رو، تا همیشه خدا، از بانوی عالمیان – فاطمه زهرا علیهاالسـلام – سپاسگزاریم که دختر ما را به کنیزی خویش پذیرفت و با چنین منّتی، بر خویشاوندی ما با اهالی نور، امضای قبولی زد!

ص:۱۰۵

میلاد حضرت علی اکبر علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۱۶ مهر ۱۳۸۲

۱۱ شعبان ۱۴۲۴

oct. ۸. ۲۰۰۳

از خانواده دریا/داوودخان احمدی

نامت، تکرار جاودانه مهر است، در هجامه های مکرر درد.

نامت به گل می ماند؛ زیبایی... سکوت... و پرپر شدن.

نامت به شادی می ماند؛ سرور رقصانی که سینه پدر را به گُل می نشاند، وقتی که در ازدحام بی کسی هایش فریاد می شود.

نامت به شادمانی می ماند، علی! حتی در میان هجوم نیزه و تیر و... بی کسی.

و به برادر و به یاور. و به پدر بزرگ؛ وقتی که پدر، دلتنگ آغوش گرم محمد٠ص) می شود، وقتی که پدر می خواهد به آرامش و سکوت چهره ای فراموش شده در اذهان سنگ شده مردم پناه ببرد. نامت بزرگ است؛ یک بزرگی آرام؛ یک بزرگی بی انتها که ساحل را می شود در زلالی دریای چشمانت یافت... نامت بزرگ است، «اکبر»!

ص:۱۰۶

نـامت به تشـنگی می رسـد... ؛ درست وقتی که از لبان خشـکیده پـدر، آب طلب می کنی و مولای تشـنگان، نام بلنـدت را در صفحه اول تشـنگان، سـرخ می نویسـد و از آن جاست که با تشـنگی، خویشاوند می شوی می سوزی، خاکستر می شوی و آن گاه، در تاریخ، جاودانگی را حک می کنی.

نمی دانم چرا نامت همیشه پس از آب می آید؛ دو واژه بعد از تشنگی؟ کسی که خویشاوند نزدیک زلالی است...، از خانواده دریا، کسی که به کوثر می رسد چرا؟ تشنگی چرا؟!

و پـدر هم تشـنه است؛ حتی تشـنه تر از گریه های پیچیده در خیمه، حتی تشـنه تر از غیرت متلاطم شمشـیرِ عمو، حتی تشـنه تر از... تو.

برو، برو پسـرم! و چه نزدیک است سـیراب شـدنت؛ آن هم از دست زیباترین مخلوق هستی، از دست جـدّت، محمد صـلی الله علیه و آله وسلم! برو پسرم!

مهتاب شب های لیلا علیهاالسلام/نزهت بادی

هلاـل ماه جبینش از دل شبِ زلفش رخ نمود، ابرهای پلک واره از هم دور شـد و برق نگاه یک جفت سـتاره، آسـمان مهتابی رخسارش را شکافت!

این نخستین تصویر از شمایل شهزاد بنی هاشم در قاب نگاه چشم های لیلا علیهاالسلام بود!

از وقتی که پنجره چشم هـایش را به روی جـاده بی انتهـا نگـاه لیلاـ باز کرده بود، خواب را از دیـدگان او ربوده بود؛ نه از آن جهت که دستی باید گهواره بی تابی هایش را تکان می داد و یا جرعه های شیره گل، لبان او را به شبنم می نشاند!

لیلا نیز مثل هر زن دیگری، راه و رسم مادری می دانست و سـلوک مهربانی می شناخت، اما آن چه در گهواره دستان او تکان می خورد، یک کودک نبود که سپیدی موی مادر را به پای بزرگ شدن خویش بطلبد.

او از هم اینک بزرگ بود!

ص:۱۰۷

همانند اسم اعظمی که بر وی خطاب می کردند و غیرت بوتُراب را در برق چشمان او به تماشا می نشستند! انگار که از هم اکنون با ذوالفقار نگاهش، دروازه های کربلا را می گشود!

آن جلال و جبروتی که کودک لیلا را بر تخت بزرگی و شوکت می نشاند، تکرار خطوط نسخه وجود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم بر صفحه هستی علی اکبر علیه السلام بود. گویی برگه ای از کتاب جان پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله وسلم در پیش چشم لیلای دور مانده از خاتم رُسُل قرار گرفته بود و او در آن نظر نمی افکند و چیزی نمی خواند، جز آن چه به امین اللّه منتسب بود!

لیلا دیگر مادر کودک خویش نبود، بلکه دایه کودکی های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شده بود! و چه موهبتی برتر از آن که زنی موسپید شود در راه روسپیدی عشق!

مگر نه آن که چیزی نخواهد گذشت که کودک رسول واره لیلا، دلاور صحنه های کربلا خواهد شد؟!

هرروز روز تولد توست/مهدی میچانی فراهانی

تکّه ای از دوردست ترین ستاره روشن، زاده می شود و هبوط می کند به رسمِ تمامیِ شهابانی که تابه حال دیده اند.

پس اشکِ دریغ از قلمِ سوخته ام فرو می چکد و دفترم آتش می گیرد.

اینک تو از راه رسیده ای؛ مرد دیگری از سلاله ای روشن، از مطّهرترین تباری که شجره نامه های زمین، تا به حال در خویش به

تجربه نشسته اند.

خوش آمدی دلاور مرد! امّا حیف از تو! حیف از عظمتی چون تو که اسیر پنجه خونین جهانی این چنین ناپاک و نامهربان شود!

زاده شده ای و نگاهت که می کنم، اگرچه نوزادی تازه رسیده ای، امّا گویی که دستان قدرتمندت، از هم اینک دسته شمشیر را خوب می شناسند!

ص:۱۰۸

به سینه بستر تو که چشم می دوزم، غصّه ای تاریک، تمام تنم را می لرزاند که آخر، این سینه، در ظهر تفتیده ای نه چندان دور، مکان فرودی خواهد شد برای دردناک ترین تیرها که از دست

شقی ترین کمانداران پرتاب خواهند شد.

تصویری از بارش یکریز سنگ و تیر و نیزه، در چشمان کوچک و معصوم تو پیداست و لب های ظریفت از حالا، چنان عطشناک و خشکند، گویی تجربه و تمرینی می کنی برای بیابان موعود!

خطوط پیشانی روشن و بلندت، از همین آغاز زیستن تو، سرنوشتی غریب را فریاد می زنند، هرچند چندان حیرت انگیز نیست؛ که آخر، مردان بزرگ تاریخ، همیشه چنین زیسته اند. گویی بزرگی و عظمت، قیمت گزافی دارد که باید آن را پرداخت. آری! تیر و خنجر، داغ و عطش و ظلم، همان اند که روزی بر تو، وحشیانه باریدن خواهند گرفت؛ بر تو که شبیه ترینی به جدّ بزرگِ خویش، حضرتِ رسول صلی الله علیه و آله وسلم، به پیغمبری که ختم تمامی آسمانیان بوده است.

آیا کدام تیغی خواهد بود که بر پیکرِ تازه سالِ تو فرو بنشیند و از شرم، به یک لحظه ذوب نگردد؟

کدام تیری خواهدبود که پرتاب شود از کمانی که چهره تو را نشانه گرفته باشد، ولی آن تیر پرواز کند واز حرارتِ خجلتِ خویش، در راه آتش نگیرد و خاکستر نشود؟!

کدام خنجر است که تاب بیاورد، آن گاه که در دستی هرزه، می چرخد و پیچ و تاب می خورد و سر از پیکر مطهرترین جوان تاریخ جدا می کند؟! ... جوانِ بنی هاشم اینک زاده می شود؛ آری! سرسبز و سربلند، چونان شکوفه ای، بهاری که بر شاخسارِ بلندترین درخت زمین، تابناک می روید. و امّا هزاران دریغ و افسوس، که هر شکوفه ای آن گاه که می شکفد، لاجرم چیده خواهدشد با دستانی که هرگز خواهان ماندگاری و طراوت و عطرپراکنیِ هیچ گلی نیستند!

دریغ که سرافرازترین گل ها، در اوج شکوفایی و زیبایی خویش، از شاخسار فرو افتد!

هان ای غنچه ای که این گونه شکوفا پدید آمده ای! تبریک و اظهار شادمانی ام را بپذیر؛ اگرچه چشمانم، اشک آلود داغ حادثه ای است که به زودی اتفاق خواهد افتاد.

نیک آمده ای و نیک تر خواهی رفت؛ این قصّه ای است که تاریخ از تو روایت کرده است؛ امّا چه فرق می کند؟ مهم این است که همواره خاطره زیباترین گل ها، جاودانه در مشام عطرپرستِ ایمان آورندگان و گل خواهان تکرار می شود.

ص:۱۰۹

گل های همیشه سرخ را مگر می شود که از یاد برد؟

از آن زمان که تو را دانسته ام، سال هاست که هر لحظه در ذهنِ هرچند حقیرم، زاده می شوی و هر روز، روز تولّد زیبای یگانه توست.

پس در هر بهار، که گلستانی آفریده می شود، تداعی سرسبزترین

گلی است که در عظیم ترین و معطّرترین گلستان تاریخ، روزی زاده شد.

امّا درد از زمستانی که هرسال، به تاراج گل ها بر می خیزد و تا بهار بعد، باید در هجران گدازنده ای، تنها دل به خاطرات خوش ساخت و به عطری که هر از گاه، در کوچه پس کوچه های خاطرِ لبریز، می پیچید!

آری! تو بی شک همیشه هستی، همیشه بوده ای و همیشه خواهی ماند.

دلاور مرد! قدمت گرامی!

ص:۱۱۰

تو را من چشم در راهم

اشاره

ویژه نامه میلاد آخرین موعود

حضرت صاحب الزمان(عج)

ما حلقه اگر بر درِ مقصود زدیم از بنـدگی حضـرت معبود زدیم این الفت ما به دوست، امروزی نیست یک عمر، دم از «مهدی موعود» زدیم

ص:۱۱۱

فردا روز گل نرگس است/مریم سقلاطونی

فردا روز گل نرگس است/مریم سقلاطونی

ایمان دارم به فردایی که می آید

فردای سبز

فردای روشن از گل

فردای سراسر سپیده

فردای باران خیز

علی رغم همه ناامیدی ها

علی رغم همه بی عدالتی ها

علی رغم همه بی تفاوتی ها

زنجیرها

تازیانه ها

شکنجه ها

به فردایی که روز گل نرگس است

روز جهانی باران و پونه است

روز جهانی مهربانی است

روز جهانی اقاقیا

ص:۱۱۳

روز جهانی عدالت است

با وجود همه رنج ها

نامرادی ها

مصیبت ها

با وجود این بی شمار آدم های آهنی و سنگ

با وجود این همه برج های دروغین

این همه دیوارهای شعارزده

این همه مرزهای ناامن

این همه آدم های انسان نما

ایمان دارم به فردایی که روز بارش صلوات است

روز بارش یکریز «ایاك نعبد و ایاك نستعین» است

روز شرمساری گناه است

روز آشکاری حقیقت است

روز قیامت انتظار است

ای زیباترین سلام صریح

زیباترین نگاه شگفت انگیز!

از امروز، لحظه ها، آمدنت

را شادباش می گویند

و بر تمام پرنده های عاشق فروردین

لبخند می زنند

از امروز، آواز قدم های تو را

تمام دقیقه ها به گوش ایستاده اند

چیزی به تماشا نمانده است

ص:۱۱۴

فردا، روز طلوع گل های آفتابگردان

روز نزول باران اردی بهشت

روز فراگیری شادی است

هرگز آدینه هامان رنگ نمی بازد

هرگز کوچه هامان یتیم نمی شوند

هرگز بهارمان ناپایدار نیست

هرگز دست هامان خالی نمی شود

لبخندهامان نمی میرند؛

اگر تو یک آن، صدایت را در گوش جانمان بپراکنی

اگر طلوع کند چشم هایت بر ما

اگر بر زمین بپاشی شکوفه لبخندت را

آواز قدم هایت را به گوش ایستاده اند

تمام دیوارهایی که تکیه داده ای به آن

تمام پنجره هایی که عطر پیراهنت را وزیدند

نماز ظهورت را قامت بسته ایم

إِیَّاکَ نَعْبُدُ و إِیَّاکَ نَسْتَعِین(۱)

تو را صدا می زنیم

ایاک نعبد و ایاک نستعین

تو را که فردای نقره ای زمینی

ایاک نعبد و ایاک نستعین

تو را که آمدنت شگرف است

ص:۱۱۵

۱- - اشاره است به نماز امام زمانعج که ولیّ خداست و می آید تا همه را به توحید فرا خواند.

ایاک نعبد و ایاک نستعین

تو را که لبخندت زیباست

ایاک نعبد و ایاک نستعین

تو را که جمعه ها، بهانه ات را گرفته اند

ایاک نعبد و ایاک نستعین

تو را که آفتاب، بهانه نگاه توست

...

تا کدام روز، این بغض های بی گمان کشنده

این زخم های بی گمان عمیق

این گریه های بی گمان سوزناک را

صبور باشیم

در نماز دو رکعتی دیدارمان

تا کدام روز، سوگوارانه زخم هایمان را

هجی کنیم

ای فرزند آفتاب

ای سپیده تر از سپیده

ای روشن تر از روشن!

در این حوالی یکریز پائیز

در این سراشیبی یکریز تاریک

در این عمیق یکریز وحشت

در این روزگار بی گمان دلگیر

که لبخند در هیچ کوچه ای نمی شکفد، تا بیایی

که درختان در معرض مصادره اند، تا بیایی

که باران در معرض عقیم شدن است، تا بیایی

و زمین در معرض ویرانی است، تا بیایی

ص:۱۱۶

آه!

از این سیاه

این تاریک

این ترس همیشگی موهوم

این زمین سرگردان

آه! از این وصف های طویل

اتوبوس های فشرده

دقیقه های بی دریغ

این برج های تا هنوز بلند

این دهان های تا هنوز چندش آور

این دیوارهای تا هنوز مرگ بار

این چشم های تا هنوز نگران

آه! از این مناجات های بی اجابت

هوای این روزهای بی تو

مرده و سنگین است

بی پروا و مغرور است

بی رحم و متلاطم است

دریغ! از این دقیقه های سرد و بی فانوس

دریغ! از این همیشه های حزن آور

چهل چهارشنبه را نذر آمدنت کردیم

چهل جمعه را تا جمکران پیاده آمده ایم

تا زیارت خوانی چشم هایت

ص:۱۱۷

تا ندبه خوانی لب هایت

آمدیم و ناامید برگشتیم

آمدیم و تو را ندیدیم

امّا

تو آمدی و روشن شد زمین

تو آمدی و باران گرفت

تو آمدی و...

ما تاریک ماندیم

همچنان کور، همچنان ناسپاس، همچنان بی تفاوت...

ستاره های به زمین آمده اند

درختان از شکوفه آذین بستند

کوچه ها

کوچه های صمیمیت است

کوچه های مهربانی است

کوچه های یکدست اردیبهشت

چشم ها؛ بوی پنجره گرفته اند

باز و روشن

سبز و جاری

خیابانها دلباخته اند

روز انتشار باران است

روز انتشار نور است

فصل شمعدانی هاست

فصل طلوع لبخندست

هزار شاخه صلوات تقدیمت

ص:۱۱۸

هزار شاخه سلام تقدیمت

هزار شاخه گل نرگس تقدیمت

ای صراحت سبز!

ای روشنیِ بی وقفه!

چشم نرگس روشن!

چشم تمام ستاره ها روشن!

چشم تمام گلدسته ها روشن!

دل زمین روشن!

و تو رسیدی و باران گرفت و شب بو

و تو رسیدی و سپیده شد و بهار

و تو رسیدی و گل ها شکفتند و چشم ها

و تو چونان صبح؛ دمیدی بر تن شب گرفته زمین

مقدمت نور باران!!

سلام بر .../حورا طوسی

سلام بر ...(۱)

سلام بر مولود نیمه شعبان!

سلام بر محبت زمین و زمان!

سلام بر قبله گاه فرشتگان و سجده گاه پاکان و صالحان!

سلام بر پادشاه خیمه نشین آفرینش و ناجی مضطرّ بشریّت، که خود، برای ظهورش لحظه شماری می کند و انتظار گشایش امر الهی را می کشد! سلام بر ناظر منتظر!

سلام بر غایت همیشه حاضر!

ص:۱۱۹

۱- - با استفاده از «زیارت صاحب الامر، دعای عهد، دعای ندبه، و دعای امام زمانعج»، مفاتیح الجنان.

سلام بر خورشید شب شکن الهی! سلام بر ماه پرده نشین خلقت!

سلام بر پور بیابانگرد زهرا علیهاالسلام! سلام بر وارث ذوالفقار حیدر علیه السلام، صبر تلخ حسن علیه السلام و اقتدار مظلومانه حسین علیه السلام! سلام بر گوهر مستور کائنات!

سلام بر جنگاور خانه نشین فاطمه علیهاالسلام! سلام بر «شمشیر از نیام کشیده حق»، که برای دادرسی دادخواهی مظلومان، لحظه شماری می کند! سلام بر «عادل مشهور عالم»! سلام بر «ماه شب چهارده»، که در کنج آسمان سیاه غفلت انسان ها اسیر است. سلام بر فرماندهی که چهارده قرن برای تدارک سیصد و سیزده یار مخلص، صبر کرده است! سلام بر «عزت بخش دوستان و خوارکننده دشمنان»!

سلام بر «یادگار گذشتگان و به یادآورنده شرافت مخلصان»!

سلام بر «بهار مردم و خرمی زمان» که سالیانی است، فصل های خزان زده روزگار را برای ترجمه بهاری بهشتی و بهاری همیشگی، به صبوری نشسته است!

سلام بر «صاحب شمشیر قدرت و شکافنده فرق اهل ظلم»!

سلام بر «آورنده حق جدید»؛ حقی که معیار راستی بود، امّا پذیرفتنش برای دوستان نیز سخت است! سلام بر «منتظری که زمین و زمان، انتظار ظهورش را می کشد تا به آرامش حضورش تن در دهد» و از لرزه های سهمگین تکبر و نخوت بشری نجات یابد.

سلام بر «حجت دین خدا» که اسلام، درگذر بی وفایی دوست و دشمن، انتظار یاری او را سالیان سال است به دوش می کشد.

سلام بر تو «از زبان همه آسمانیان و زمینیان، تا زمانی که ستارگان بدرخشند و درختان به سبزی و خرمی میوه دهند و چرخ روزگار بچرخد».

ای حجت خدا! ای فرزند پاکی و نجابت! ای نجات بخش بشریت! یا صاحب الزمان! «دلهامان از گرفتاری های بزرگ به تنگ آمد و زمین، با همه پهناوری، تنگ شد و آسمان نیز رحمت را از ما دریغ نمود.

پروردگارا! اعتمادمان در سختی و آسانی به تو و نجوای شاکیان نیز به سوی توست. بر محمّد و آل او درود فرست و گشایشی در امر فرج مولایمان فرما؛ گشایشی سریع تر از نهادن پلک ها بر هم یا گشودن چشم ها و بلکه سریع تر از این! بفریادمان رس ای فریادرس! یا غیاث المستغیثین!»

ص:۱۲۰

ثانیه های سامرّا/سید عبدالحمید کریمی

صبح جمعه بود که شکفتی و گیتی، به طلوع غنچه سرخت لبریز از شور و شعور شد؛ صبح جمعه پانزدهم شعبان المعظّم، سال ۲۵۵ هجری.

شهر سامرّا در سکوتی سرد و سنگین، ثانیه ها را می شمرد. مِهِ سکوت بر پیکر شهر چیره و مردم، در خوابی عمیق، سخت پژمرده بودند.

نفخه فرح بخش و زندگی زای سحرگاهان، در کمینگاه کوه ها، به امید نور، عزلت گزیده بود و در اعتکافی مبارک، عاشقانه تسبیح می گفت.

و ستاره ها که به سینه آسمان، مدال وار چسبیده بودند، بر جمع ستارگان زمین که در خانه امام حسن عسگری علیه السلام خوشه پروین شهره بودند به لبخندهای هزاره، غمزه می زدند،

«ضاحِکَهٌ مُسْتَبْشِرَهٌ بِنَعیمِ الْجَنَّهِ»

خندان و بشارت ده به میلاد مهدی موعود(عج).

آن شب، «حکیمه - عمه امام عسگری علیه السلام - به اجابت پسر برادر آمده بود تا شاهد نورافشانی آخرین ستاره کهکشان امامت باشد.

و «نرجس» خاتونِ دو سرا آرام و بی صدا با رؤیای فرزند دلبندش، تنفس می کرد که ناگاه، ایجاد نوری را در پیکر شریف خویش احساس کرد.

لحظات بعد...

خورشید سیمین تن، از گریبان افق درخشید و چادر گل نشان شب را از سر روز انداخت و ماه که از فرط شرم، ناپیدا بود، موسیقی تطهیر می نواخت به میمنت تابش آفتاب زلالِ قائم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم

یُریدُ اللّهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهیرًا

«نام تو کناره سبزه جاری ای گل!

تو شهرت آفتاب داری ای گل!

تو رویش لاله های زخمی، یعنی

تاریخ تولّد بهاری ای گل!»

و من هر صبح جمعه، به یاد صبح جمعه میلادت، اشک هایم را از مشک هایم ندبه می کنم و نثار مقدمت می سازم.

و هر صبح جمعه، به جاروب مژگان و گلاب اشک، بزرگراه حضورت را آب و جارو می کنم.

به امید صبح جمعه ای که می آیی...

در نگاه قشنگ هاشمی اش... /سید علی اصغر موسوی

هاله ای از انوار سبز، آسمان را فرا می گیرد و نقطه نقطه کاینات، سر تواضع فرود می آورند.

پرده از چهره انتظار گرفته می شود.

چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد، نام جان!

به پیشش جان چه کار آید؟ مگر از بهر قربان را

رسید آن که انتظار، به پایش پیر خواهد شد و شکوفه های عدالت، با یادش جوان! رسید آن که بهار را جاودانی خواهد کرد و کویرها را از برکه ها، سیراب! رسید آن که ترنّم آهنگ «زبور» است و طور تجلّیِ «تورات»! رسید آن که دم مسیحایی «اِنجیل» است و آیینه تماشایی «فرقان»! رسید آن که نور «زهرایی»اش در دل و شور

«مولایی»اش در بازوان ستبر نهفته و ذوالفقار عدالت، به قامت آسمانی اش می نازد!

رسید آن که چکامه های مَدحش را لاهوتیان، با زیبایی تمام ترنّم می کنند:

بت شکن مثل حیدر کرّار علیه السلام، لطف دست خلیل علیه السلام دارد او

در سپاهش که مرد میدان اند، صف به صف جبرییل علیه السلام دارد او

می کِشد ذوالفقار حیدر را، می زند ریشه ستمگر را

آفتاب است و در کفِ قدرت، قوّت بی بدیل دارد، او!

عشقِ حور و مَلَک، پَری، آدم؛ شُکر کوثر، نبیّ، ولیّ، خاتم

در نگاهِ قشنگ هاشمی اش، نشئه سلسبیل دارد، او

آیه آیه، نجابتِ دین است؛ سوره سوره، کرامت آیین است!

پور طه و فجر و یس است؛ ریشه های اصیل دارد او

دست هر غنچه عطر او دارد؛ هر سپیده به نام او زیباست

بس که در قامت دلارایش؛ نکهتِ یا جَمیلْ دارد او!

با زیباترین تبسّم خلقت بر لب، از جا برمی خیزد و به وسعت تمام اندیشه ها، به نیایش پروردگار «جلّ جلاله» می پردازد؛ خروشی تمام هستی را فرا می گیرد؛ اینک این «ولی اللّه اعظم(عج)» است که قنوت گرفته است...

مقتدای مسیح علیه السلام/سید عبدالحمید کریمی

«یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست

که مغیلانِ طریقش گل و نسرین من است»

آقای من مهدی(عج)، همان امامی است که عیسی ابن مریم، مأمومش خواهد بود. همان است که عمر دراز خضر، در برابر عمر بلند حضرتش کوتاه است.

همان است که تصوّر ظهورش، در ردیف تصور وقوع قیامت است.

مهدی(عج) همان است که در مدت سلطنت چندین و چند ساله اش از فرط عدالت، بسیاری در بسیار، حکومت علی وارِ او را تاب نیاورده و از حکومتش می گریزند. مهدی(عج) همان است که ارواح مردگان به گاه ظهورش، قیام قائم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم را به یکدیگر مژده می دهند. مهدی(عج) همان موعودی است که نه تنها شیعه، که مسلمانان، مسیحیان، کلیمیان، زرتشتیان، برهمائیان، هندوها، ژرمن ها، اِسلاوها، همه و همه معتقدند که: «او خواهد آمد».

«وَ لَقَدْ كَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصّالِحُونَ؛ و ما در زبور داوود، از پس همه کتاب های آسمانی گذشته،

نوشته ایم که سرانجام زمین را بندگان شایسته ما صاحب شوند».(۱)

یابن الحسن! بیا که شد از روز غیبتت

دنیا پر اضطراب و جهان در مخاصمه

١– – انبياء، ١٠۵.

و سواری خواهد آمد!/ نزهت بادی

- از آن یکه تاز غریب نوازِ صحراهای بی ساز، در تماشاخانه یاد تاریخ، چیزی نمانده جز یک راز؛ راز کودکی که در پیشتازی صف نماز عقل بزرگان طایفه، پنهان شد از دیدگان عقولِ باز! تا کی که بازگردد آن فارِسُ الحجاز!؟

- از آن کماندار نامدارِ سرزمین های سر به دار، در قوس ابروان فلک، چیزی نمانده جز یک خار!

که تیری است برای آخرین کار، که یادگار بماند در این گنبد دوّار، عشق آن حیدر کرّار!

- از آن منصور سلحشورِ معرکه های نبرد کور، در غنائم سال های دور، چیزی نمانده جز یکخط عبور! که راهی است به سوی نور.

- از آن دیده بان نهانِ سنگرهای ادیان، در زمان دلق پوشان ریاکار جهان، چیزی نمانده جز غم هجران!

در آه غربت دین داران!

- از آن میرعباس ناشناسِ شهر مردمان ناسپاس، در میان ازدحام عوام الناس، چیزی نمانده جز عطر گل یاس! که فقط می رسد بر مشام دل های حساس.

- از آن شهسوار غصه دارِ کوچه های داغدار، در خاطره هر علمدار، چیزی نمانده جز غُبار دستار! که با نسیم انتظار، می کند دل روزگار را از عشق، سرشار.

- و از آن موعود مسعودِ عصر نمرود، در ترنم هر سرود، چیزی نمانده جز بوی عنبر و عود و غزل های آسمانی داوود!

تا فرا رسد وقت معهود، لحظه موعود.

پس بر آن نرگس جادو که دل از باغ ربود، صلوات و درود!

ص:۱۲۴

«بانوی صُبح»/نزهت بادی

آن شب که در ضیافت نورانی رؤیایت، به تماشای بانوی آفتاب نشستی، نمی دانستی که بخت خواب زده ات، تو را به چه هوشیاری مستانه ای کشانده است و قلم عشق بر پیشانی تقدیرت چه خطوطی رقم زده است!

حتی از پنجره خیالت هم نمی گذشت که روزی بیاید و خورشید، از مشرق چشم های تو بر عالم بتابد. فقط وقتی تو را نرگس نام نهاد، احساس کردی عطر و بوی گل گرفته ای و به جای قطرات عرق، چکه های

گلاب از چهره ات جاری شده است؛ بی آن که بدانی «نرگس» نام گلی در مُصحف باغ آل طه است.

در انتظار شنیدن آیه های امید، عقیق دلت به خون نشست و رخسار بهاری ات به خزان فراق، زرد شد و به جای پاسخی برای ابهام چشم های سلطنتی روم، دیده بر هم می گذاشتی تا شاید دوباره به آن خیال مبارک راه یابی!

اما چیزی نگذشت که در ملکوت بیداری نگاهت، قاصدی از سرزمین یار آمد تا تو را به زیارت صبح ببرد. و تو به اندازه پلک بر هم زدنی، از دالان تاریکی شب جهلت به معبر درخشان اسلام مشرّف شدی و در پناه اسم یک مرد آسمانی، که حُسن سلوکش، نوازش دل غریبان بود، به عقد یازدهمین ستاره درآمدی!

خانه ات به بزرگی کاخ پدری ات نبود، اما همیشه بوی گل می داد و شوکت باغ را درنظرت خیال انگیز می نمود؛ اگرچه هنوز نمی دانستی که طلوع مهر، از بام خانه کوچک خوشبختی تو خواهدبود.

برای تو همین دلخوشی بس بود که وقتی امامت، تو را به حضور می طلبید، تمام وجودت سراسر عشق می شد، اما سرزمین طور قلب تو مقدس تر از آن بود که قصه نیکبختی ات، به همین نقطه نور، ختم شود. سینه سینای تو منتظر انکشاف حضور حق بود و تو از این حس مسعود، به وجد می آمدی!

... و دانستی که امانتدار وارث بانوی رؤیاهای دخترانه خود هستی!

و دوباره وجودت غرق بوی گل شد، گل نرگس!

ص:۱۲۵

نقاب غیبت/سید عبدالحمید کریمی

آن گاه که تو آمدی آقا! نور حضور سراسر سرورت، دل سیاه از شب دیجور می درید. آن گاه که تو آمدی، نسیم سحرگاهان، از کمینگاه کوه ها به سوی شهر «سُرَّ مَنْ رأی» وزیدن گرفت.(۱)

آن گاه که تو آمدی، چکاوکان خوش الحان، به نغمه سرایی عطر دل آویزت مدهوش شدند.

آن گاه که تو آمدی، آبشاران سنگی، به کوفتن طبل بشارت، به سماع صوفی، قدح صافی درکشیدند و قمریان، جارچیان شکفتن مبارک تو شدند.

زمانی نپایید که مردانِ سیاه، کوی به کوی، معبر به معبر و خانه به خانه از پشت اندیشه های کبود، خاموشی تو را زوزه می کشیدند تا این چراغ نو شکفته، خلیفه خدا را و نور چشم اولیاء خود را همچون پدران شریفش، به شهادت رسانند.

فقُتِلَ مَن قُتِل و سُبیَ مَن سُبِی و اُقْصِیَ مَن اُقْصِیَ

امّا

دور باد که سنت خدا چنین باشد که زمین از «حجت» خالی بماند

«لَوْلاَ الْحُجَّهُ لَساخَتِ الْاَرْضُ بِأَهْلِها»

که اگر «حجت خدا» لحظه ای در زمین نباشد زمین، اهلش را در کام خویش فرو می برد. و این چنین، چشمه نور از دید دیدگانِ شورِ اصحاب شرور، رخ در نقاب غیبت کشید؛ «اِلی یَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُوم» تا آن زمان که فقط خدا از آن آگاه است. و امام حسن عسگری علیه السلام، خدای موسی بن عمران را به نیازش می خواند و فرزند بی همتا و یگانه خویش را به دستان با کفایت روح القدس می سپارد.

گفتم: که روی خوبت از من چرا نهان است

گفتا تو خود حجابی ورنه رُخم عیان است

گفتم: که از که پرسم جانا نشان کویت؟

گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است(۲)

به امید آن روز که بیایی و نقاب از چهره برکشیده، عیان بر ما بتابی.

۱- - سُرَّ مَنْ رَأی، نام قدیمی و اصلی شهر سامرا است و به معنی شهری که هرکس آن را دید، مسرور شد.
۲- - گزیده ای از شعر «فیض کاشانی».

جز تو پناهی نمی یابم/مهدی میچانی فراهانی

افکـار سـرگردان، بـاز هم مرا در خویش می پیچـد و می تابـد و به گردابی دوباره می افکنـد که مرا با خویش به عمق فرو می غلتاند.

و جز تو آیا چه کسی است که دست مرا از این مهلکه همیشگی خواهد گرفت؟

آری! فقط تو، مولا! که باز هم سوار سفیدپوش جاده های غبارآلوده ای.

تشویش من، باز هم مرا ناخودآگاه به سـمت تو گسیل می دارد ای آخرین تکیه گاه! تا باز هم همین چند کلامی که به نام تو از خـاطرم فرو می چکـد، نقطه امنی باشـد و آسایشـی یا انگیزه ای برای باز هم زیسـتن و تحمّل کردن و باز هم انتظار و...

روز میلاد تو، تصویر معابر چراغانی، همه حضورم را آتش می زند. بگذار بگریم!

جمکران، دوباره میزبانِ چشمان اشک آلود من است و هق هق هر هفته ام.

در خلوت ترین ساعـات روز، دنـج ترین نقطه دنیـا همواره شاهـد ضـجّه هـای غریبانه ای است که از خسـته ترین حنجره تاریخ بیرون می پاشد. بگذار فریاد بکشم!

ای مردم! ای همه مردم! صدای مرا بشنوید.

ای کاش کلمات زبانی داشتند تا احساس مرا واقعی تر نشان می دادند! آن وقت، به یقین، صدای این متن، کودک خواب آلود را وحشت زده می کرد.

با تو سـخن می گویم، ای آخرین امید! امّا این که چرا پاسخی نمی دهی، هرگز ندانسته ام. شاید من لایق شنیدنِ پاسخی نبوده ام. شاید هنوز آن چنان عاشق نیستم! شاید هنوز لال مانده ام و آن گونه که باید، نمی توانم تو را بخوانم! نمی دانم؛ تنها چیزی که می دانم این است که تو را می شناسم و فریادت می زنم، به تنها

زبانی که آموخته ام و با تنها نیّتی که در جان آزرده ام پنهان است.

آه ای آخرین نواده معصوم علی علیه السـلام! اینک صـدای پای حادثه تو، صدای آمدنِ آن روزِ ناگریز، عابرانِ خمیده شب را حرارتی و جانی دوباره می بخشد.

ص:۱۲۷

افکار سرگردان، همچنان در فضای اندیشه ام می پیچد و می تابد و مرا به عمق می فرستد. مقرّی نیست و گریزگاه ها، دیری ست مسدود مانده اند. هرچه می نگرم، جز تو پناه نمی یابم.

مولای من! دیر است. انتظار، فرسایشِ زندگی است؛ بر ما مپسند که این گونه بیقرار بمانیم. تاب تحمّل، دیر زمانی است که از دست رفته است. به ساعتِ خورشید نگاهی بینداز مولا! شاید وقتش رسیده باشد...

اگر تو بیایی...!/ ام البنین امیدی

تمام سروها قد کشیدند و ما هم انتظار...

نرگس هم اهل زمستان است و انتظار، با تمام صبوری هایش گاه ناشکیبی می کند برای آمدنت. این جا هوا، هوای ناشکیبی است، هوای بی تابی است، این جا تشنگی فریاد رسایی دارد که به ذهن مشوش دریاها خطور نمی کند. حال و هوای این جا را با کدام فعل چشم به راهی می شود صرف کرد؟ ای خواستنی ترین آرزوی هر دل! ای تصور نامتصور! ای دور، ای نزدیک تر از نزدیک، ای حقیقت مبهم و ای راز مگوی هستی! فاش شو، آشکار شو، برون آی!

این جا خمودگی، مجال سرودن به گلواژه های نیاز نمی دهد. این جا خاموشی، جریان تند سراشیبی های غفلت است. این جا عدم، نقطه پیوند هستی با «هیچ» است. این جا از «هیچ» حقیقتی معلوم ساخته است که از «نمی دانم»های بی شمار و از مجهول های بی هویت سرچشمه می گیرد.

این جا... همان «نمی دانم کجا»یی است که برهوت آدم های عصر ماست.

اما اگر تو بیایی...

اگر تو بیایی، مرداب های باورمان به چشمه ساران زلال روشنی و امید بدل می شود. اگر بیایی، دشتستان ناباورِ خیال، تا ناکجای ذهن بارور می شود و ثمره یقین می دهد. اگر بیایی، تاریکی محض جهان می میرد، خورشید زنده می شود و گندمزاران طلایی عدالت، خوشه خوشه، موج می زنند و در پرتو گرمای دست های سخاوت تو در مزرعه ای به وسعت تمام جهان، رقص کنان می درخشد.

بیا که موعد آمدنت را تمام گلدسته های مساجد شهر جار می زنند و غبار رسیدنت را تمام جاده های موازی تنفس می کنند.

ای قلب حیات!

نبض زندگی در گام های آمدنت می تپد و طنین قدم هایت، تولد دوباره روح متعالی انسان است. و عروج سبکبالانه انسان تا ملکوت آسمان ها...

صبح عطرآگین/سیده طاهره موسوی

صبح جمعه، صبح ندبه های جاری در قنوت نگاه. صبح جمعه، صبح عطرآگین آیینه های سبز تماشا. صبح جمعه، صبح دل انگیز انتظار.

با نام تو آغاز می کنم تمام بودن را! و تمام بغض های پیچیده در صدایم، تنها تو را فریاد می کنند.

تو ای افق سبز امید فرا راه خورشید، ای همیشه ترین فرمانروای دل ها، مولاجان! فدای تکبیرت، وقتی که آسمان را به سجده می خواند! فدای صدای مهربان تو، ما نه آرامش دل ها است! فدای نگاهت، که چتر عاطفه را می گستراند و دلسوختگان را در سایه سار عنایتت می نشاند.

بیا که بسیار دلتنگ توایم، مولاجان!

یا مهدی(عج)!

امتحان سخت انتظار/خدیجه پنجی

والفجر

و آفتاب خواهد دمید، ابرهای غیبت، کنار خواهد رفت و نور، از تمام روزنه ها جاری خواهد شد. ای خورشید پنهان! تو را انتظار می کشیم، حضور روشن تو را به دعا نشسته ایم!

آیا وقت آن نشده است که بیایی؟!

آیا عقربه ها، هنوز به ساعت ظهور نرسیده اند؟! آیا ثانیه ها، آهنگ ظهور را نمی نوازند؟!

آیا وقت آن نیست تا اشارتی بکنی و عالم پیر جوان شود؟!

زمان آن نیست تا پلک بگشایی و ذرّات کائنات را به میهمانی نور بخوانی؟! آقا! دیگر وقت آن است که چشم ها، فصل روشنایی را به تجربه بنشینند.

وقت آن است که حضور تو، از در و دیوار متجلّی شود. وقت آن است که در آدینه ها، فقط تصویر زیبای تو پدیدار شود. آقا! نزدیک است فرو ریختن ایمان ها، ریزش امیدها، ناباوریِ عقیده ها، کوتاهی دستان دعا، فرو بستن لب ها از خواهش، خشکسالی چشم ها از گریه، اسارت ارادت های پاک و جولان بی وقفه هوی و هوس های دور و دراز.

وقت آن است پدیدار شوی؛ که بسیار نزدیک است، مظلومی دین و بی پناهی قرآن. ای خورشید مه آلوده حضور! دریاب فریادهای ناامید را!

دریاب دست های سر در گم را! دریاب چشم های منتظر را! دریاب جان های تشنه را!

دریاب ندبه های پریشان را! این ها تو را می خوانند! این ندبه ها، تو را ضجّه می زنند!

این اشک ها، دست به دامان تو گشته اند! این ناله های سوزناک که از جگرهای سوخته می آید! کجایی ای بقیه اللّه؟!

کجایی ادامه خداوند در زمین؟! «ای فرزند یاسین! بیش از این فراق را بر ما بیچارگان مپسند! بیش از این جان های عاشق را در

آتش هجران مگداز!» نمی دانم، کدام روز، پایان امتحان سخت انتظار است؟!

نمی دانم، تو، کدام لحظه خواهی آمد؟! چه بسیار دیده ها که در حسرت دیدارت پژمردند!

چه بسیار جان ها، که در آتش هجرت سوختند و افسردند!

می ترسم، که من نیز لایق دیدارت نباشم!

«می ترسم که مرگ، بین من و شما فاصله اندازد!

می ترسم آن قدر دیر بیایی که دیگر نباشم!!» هر چند که تو دورترین نزدیکی و حاضرترین غایب!

ص:۱۳۰

ترانه ساز رودها/محمد کامرانی اقدام

ای ترانه ساز رودها و ای مخاطب تمام درودها! سلام بر تو باد، که در همیشگی نامت، تاریخ زیسته است و با غربت هزار ساله ات، انسان گریسته است.

سلام بر تو ای تصور طولانی جاده ها، ای آخرین تکاپوی تمام نشدنی تاریخ! سلام بر تو که می آیی و تکامل را به سرمنزل مقصود می رسانی.

سلام بر تو، ای گم شده دست یافتنی و ای خلوت خواستنی تر از هر گریستنی که:

«صد هزاران اولیا روی زمین

از خدا خواهند مهدی را یقین»

ای شکوه بی پایان که در همه جا از تو می گویند و تمام سمت و سوها تو را می جویند! طلوع کن، که می دانم با طلوع تو، آفتاب در حاشیه خجالت خویش، ذره ذره محو تماشای تو می شوند. طلوع کن، که می دانم:

«ماه من پرده ز رخساره اگر برگیرد

مِهر از شرم ره کوه و کمر می گیرد»

طلوع کن، تا فروغ های دروغین را اسیر طلسم مادرزادشان کنی. طلوع کن که طلوع تو، نیاز روزافزون روزهاست و تمنای گمشده شب های غربت اندود.

«فروغ دیده تو آیت شکوفایی است

نگاه لطف تو ای گل، بهار زیبایی است»

طلوع کن که می دانم در ذهن تمام ذره ها خطور می کنی و از مقابل تمام پنجره ها عبور.

می دانم که متن موسیقی نور را تو می نویسی و آواز تمام رودها و آبشارها را تو می سازی و می سرایی.

می دانم که به احترام گام های تو، دریا و هر آن چه در آن است، در مقابل شکوه شورانگیز تو از جای بلند می شود و تمام احترام ما، در حضور تو ابراز می شوند. و این تو خواهی بود که حرف آخر

انسان را با تمام وجود بارانی ات فریاد می کشی. می دانم که می آیی!

«عبور می کند از متن سایه ها یک مرد

که از تبار بهار است و از قبیله درد»

ص:۱۳۱

تو می آیی و از رد پای آمدنت، زیستنی فراگیر به جریان می افتد.

تو می آیی و هیچ کس از حضور تو غافل نخواهد شد.

تیغ بر کف داری و مرهم به دست دیگرت

جا نمی افتد کسی از چشمت حتی یک نفر

موج های حادثه آن روز در دامان توست

چشم ها غرق تماشا مرد دریا یک نفر

و چه خوب می دانم جمعه ای که می آیی، تمام رنگ ها، زمینه ای سبز دارند و تمام لحظه ها متنی آبی رنگ! با روشنایی توست که واژه ها آراسته می شوند.

خوب می دانم که می آیی و صداقت لهجه تو، زبان آب ها را بند می آورد و تمام علامت های سئوال، مبدل به علامت های تعجب می شوند؛ تعجبی از جنس یقین. خوب می دانم که چه باشم و چه نباشم، تو می آیی، که تو صاحب صدایی و وارث وارستگی.

«چه باشم و چه نباشم بهار در راه است

بهار هم نفس ذوالفقار در راه است

نگاه منتظران، عاشقانه می خواند

که آفتاب شب انتظار در راه است

کدام جمعه ندانسته ام! ولی پیداست

که آن ودیعه پروردگار در راه است».

انتظارت را می کشم تا بیایی و این نفس های حبس شده را مجال رهایی ببخشی و این درنگ های نامأنوس را از نادانی نابه هنگام و نامربوط انسان بزدایی. تنها من نیستم که در آتش اشتیاق تو، شعله شعله شناورم؛ که هر آن چه آفتاب و ماه، روزها و شب ها کارشان انتظار است و التماس عطش است و بی تابی، سکوت است و سوختن.

تنها من نیستم که تو را می جویم و از تو می گویم؛ که جهانی است چشم به راه آمدنت، ای آن که تمام شنیدنی های تاریخ در تو خلاصه شده! ای تصور بی مقیاس و ای حضور بارانی! کیست که رؤیای تو را در خیال خویش نپرورده باشد و آرزوی وصال تو را در سر نداشته باشد؟!

کیست که از تو نشنیده باشد و از تو نخوانده باشد؟

کیست که پنجره خیال تو را به روی خویش نگشوده باشد؟!

بیا، که چشم طمع از هر طرفی، در ازدیاد است! بیا که:

این جا که شعر در کف نامردمان رهاست

موعود من! صدای تو عاشق ترین صداست

این جغدهای خفته که آواز شومشان

در ژرفنای تیره و خاموش شب رهاست

باور نمی کنند که چشمان روشنت

دیری است قبله گاه تمام ستاره هاست»

ص:۱۳۲

بیا، حضور اهورایی و ای موعود تماشایی! بیا و مشام مرا در ازدحام این همه تلخ کامی، لبریز از رایحه خوش آمدنت کن؛ که این داغ ها و رنج ها، بی تو پایان ناپذیرند.

بگو از کدام سمت آرزوهایم می آیی، تا خویش را قربانی قدم هایت کنم؟

ای روشن ترین سایه بر سرم! بگو که از کدام پنجره در سکوت سر به فلک کشیده ام گل می کنی؟

بیا و انسان آلوده را وادار به دور ریختن خود کن.

بیا و ایمان آلوده انسان را از نو بازسازی کن

بیا، که کوچه های منتهی به نیامدنت، آهسته آهسته در بن بست های انتظار فرسوده می شوند و فرو می ریزند.

بیا، که گرد و غبار غربت و فراموشی، بر سر و رویم نشسته است.

«این جا تمام پنجره ها رو به غربتند

ای آشنای عاطفه کی می کنی ظهور؟

بی تو، نگاه ها همه پژمرد و خشک شد

بی تو ز لوح خاطره ها پاک شد سرور»

کاش یک روز...!/الهام موگویی

کاش روزگارانِ چشم بر راهی به سر می آمد و آفتابی، خواهشی، آرزویی و چیزی یافتنی و دیدنی می شدی!

کاش در آسمان مهر تو، دلی به وسعت پرنده ها داشتم و آن چه که می خواستم و سر آن داشتم، برای رسیدن به آن ها با همه شوق بال می زدم!

کاش به پهنای هستی، ابر می شدم و به شوق آمدنت، می باریدم!

بی تو، میان باغ و بهار، پنجره و روشنی و تشنه و آب، فصل فصل فاصله است.

بی تو، نگاهی تا آسمان امید نمی تراود و لبی به ترنّم ترانه وا نمی شود. شاید یک روز پر شتاب تر از همه روزهای خدا، پرآهنگ تر از نوای خوش بهشت، لابه لای تبسم صبح، صفحه ای از صفحات تقویم هستی رقم بخورد و لحظه های خلوت را با آمدنت، سرسبزترین روز تاریخ کنی.

جهالت، از خمیازه های خواب زدگان مست است. آدم ها خواب سیب سرخ می بینند و روزها را ورق می زنند و خود را مرور می کنند. خورشید چشم آمدن تو را دارد و پیاله های نیازش چیده است.

هستی در خلوت خانه رازش، راه دارِ آمدن توست.

صبح، پیاپی هم می آید و باز کوچک و بزرگ، صبحی دیگر را چشم

به راهند؛ صبحی که هنوز نیامده است و هیچ کس ندیده است. روزی که از دامن نرگس، گل محمدی، غنچه لب وامی کند، صبح بهشتی خداست. زخم ها، چشمدار مرهم مهر توست؛ چه می شود که بیایی و پلک از هم بگشایی! شب و روز، دیدگان به آسمان کعبه داریم و گوش به آوای قاصدی فرشته گون، تا آمدنت را مژده دهد.

دشت، تشنه قامت توست و گوش دار آوای تاختنت.

کوه، بی تابانه پژواک فریادت را لحظه شماری می کند.

آبشار انتظار، یکسره می ریزد. در کوچه های آشنایی، گفت وگوی توست. دلم می خواهد ابرهای تیره روزگاران را کنار بزنم و دیدگانم را با روشنی نگاهت سرمه کشم.

لبریز باورم و اندوه؛ بیا آقا!

طراوت سبز/سید عبدالحمید کریمی

ای ندای عدالتخواهی ستمکشان گیتی!ای ذکر «یا قدّوس» فرزندان شلمچه! ای ورد «یا مغیث» زخم خوردگان حلبچه! ای «حبل المتین» الهیِ زینب، در انتقام خون خدا

کجایی؟ خدا کند که بیایی

أَیْنَ الْمَنْصُور عَلی مَنِ اعْتَدی عَلَیْهِ أَیْنَ الطّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ بِکَرْبَلاء

ماندیم و ندیدیم به ناز آمدنت

چون سرو سرافراز فراز آمدنت

دل در خم کوچه شهادت مانده است

یک عمر در انتظار باز آمدنت

ای سایه گسترده لطف خدا بر سر همه بلاکشان رنج دیده!

ای امام مستضعفین در وراثتِ جانشینی خدا!

ص:۱۳۴

وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي ٱلْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِينَ

و اراده خداست که بر ستمدیدگان و مستضعفین عالم منت نهاده و آنها را امام و وارث خویش در زمین قرار دهد.

ای طراوت سبز! ای عطش آبی! ای زلال سپید!

لشگر حسن تو نازم که دل هر بشری

پیش مژگانِ سیاه تو سپر می ریزد

هر که جز عشق تو مهر دگری برگیرد

هستی خویش به سیلاب خطر می ریزد

کن شتاب ای شه والا، پی تعمیر جهان

که ز دیوار و درش فتنه و شرّ می ریزد

واگویه های پریشانی/حورا طوسی

واگویه های پریشانی(۱)

ای فرزند نجیبان و شریفان! دیده بر عالم ما بگشا که حسرت نجابت نرگسی، شرافت حسینی و عزّت علی گونه ات را در سینه داریم.

ای فرزند ستارگان فروزنده! ای آخرین خورشید هدایت! چشمان ظلمت کشیده و خواب اندود شب را نورافشان کن که سایه های توهم، رنگ بازد و جهالت، بار غصه بر بندد. ای فرزند راه های روشن و نشانه های آشکار! سراپای وجودمان، زخمیِ کورمال رفتن در وادی حیرت و سرگشتگی است.

بَلدِ راه های آسمانی! دست دل هایمان را تنها تو راهنما توانی بود.

ای عصاره معجزات الهی! این قلب مسخ شده بشریت را به معجزه ظهورت مسحور خویش ساز تا گردن تکبّر براندازد و قامت عبادت بر زمین ساید.

ای فرزند «طه و یس» و آیات محکم الهی! به روح زمینیان نازل شو تا در برابر شعله های درخشان وحی الهی، جلای عروج و عرفان بیابند.

۱- - کل متن برداشتی است از دعای ندبه.

ای همـه معنـای عشـق و معرفت! «تـا چنـد هیـاهوی این مردم بیگـانه در گـوشم بپیچـد و نجـوای آسـمانی تـو از سـکوت ذهنم برنخیزد؟!» تـا کی دیوانه وار، زوایای دنیای دردآلود خود را بگردم و برای همـدردی تنهایی محبوب خود راهی نیابم؟» تا چند دیـدگانم به تماشای خلق مشـغول باشـد و از دیـدن گل روی تو محروم؟ میپسـند که ناله دردمندانه ام، جز کلام شـفابخش تو، پاسخگویی داشته باشد! مپسند مرا اسیر این گریه های طولانی که شبم را به روز و روزم را به شب پیوند می زند! در این غربت تاریکخـانه غیبت، دنبـال یـاری گری برای نـاله سـرایی خویش خواهم گشت، که تـا ظهورت، اشـک هـایم جاری و ناله ام در فراقت بلند باشد.

آیا کسی هست مرا یاری کند تا بهمراه ناله های او به یاد محبوب نهان از دیدگانم شب و روز ناله کنم!

آیا دیده ای هست که به خار و خسی اشک ریزان شده و مرا در سیلاب بارش اشک هایم، همراهی کند؟

آیا ناله کننده بی تابی هست که من در خلوت تنهایی او شریک شوم و بار غصه غیبت تو را با ناله های جانسوزم سبک نمایم؟

منتظر حضورت را مژده دیـدار ده تا یعقوب وار چشم تماشا بگشایـد! تشـنه وصل را مژده ظهور ده تا کام دل برگیرد و جان به لقای دوست بخشد!

پرچم پیروزی و عدالت برافراز تا مظلومان ستمدیده جهان، سر برافرازند و دشمنانت خواری کیفر را بچشند. ای یادگار خدا در زمین! ای منتقم دشمنان الهی! ما را دریاب!

سپیده ای لبریز از تو/سید علی اصغر موسوی

دست ها به لحظه ها قنوت نزدیک می شوند و سـحرگاهان دعا، سرشار از یادت می شود: «اللهم کل لولیک الحجه بن الحسن. صلواتُك علیه وَ علی ابائِه... چشمه چشمه، چشم ها می جوشند و نگاه ها،

مثل اولین روزهای بهار، بارانی می شوند. آه! ای آرزوی دیرین عدالت! اینک این من و این دست های پر از تاول! انگار نجوای سحرگاهان، هیچ فرقی با سنگینی سکوت غروب و آسمانِ لبریز از شفق ندارد! غم و غربت و اندوه، دل را می پوشاند و سجاده، شاهدِ بارش بارانی لطیف و عاشقانه می شود! آه، ای مولای من!

این تنها، من نیستم که می گریم؛ محرومان تمام تاریخ با من، می گریند! کجاست، دست های بهاری ات؟ کجاست آیینه نگاهت؟ تا کی برای شهود نگاه ها، باید راه جمکران را پیمود؟ آسمان به دست های تو نیاز دارد؛ تا از بار ناله ها بکاهد! آسمان به دست های تو نیاز دارد؛ تا از نامه های برگشتی خجالت نکشد! آسمان، ناتوان از انعکاس جمال توست؛ بتاب ای زیباترین! به ابدیّت نگاهت قسم که طاقت روزگار، از دست خواهد رفت! اگر نیایی، مولا! مرگ فراگیر خواهد شد. کویر، دست هایش را به سمت جلگه ها خواهد گشود! از باران، تنها خاطره ای به جا خواهد ماند! ابرهای سیاه کینه و نفرت، به سرزمین های نور هجوم خواهند آورد! بزرگ راه های آرزو، طولانی خواهند شد و عبادت های تقلّبی را در بازارچه های بین راهی، خواهند فروخت! بتاب، ای آفتاب حقیقت، بتاب! بتاب؛ همین امروز که آسمان را توان درخشیدن باقی است! قسم به والشمس، به والعصر، به والفجر، به یس، به طه...! که دست های نیاز را برای همیشه، قنوت خواهیم گرفت و تو را از سپیده موعود، خواهیم خواست؛ سپیده ای که یک روز لبریز از تو خواهد شد. صبح آدینه، سپیده می دمد از شرق چشم های بارانی، کجایی ای دوست! ماییم و عمری چشم به راهی ات، باز آی...!

تمامی بلندی اقبال ها/محمد کامرانی اقدام

تو می آیی!

تو می آیی و پرندگان به پرواز در می آیند؛ در آسمان نگاه تو هیچ پروازی ممنوع نیست.

تو می آیی و تمام گل ها سرشار از عطر «گل محمدی» می شوند.

تو می آیی و تمام جاده ها به گل و لبخند ختم می شوند.

ای بهانه بهار! جای تو در کنار تمام سفره های هفت سین خالی است بیا!

بدون تو همه ما غریب می میریم

کنار سفره امّن یجیب می میریم

بدون تو دل ما زخم خورده می ماند

و خون ما به حساب سپرده می ماند

بیا! که بی تو، نتیجه بغض انسان، در گذرگاه بی تفاوتی ها رها می ماند. و پایمال بی سرانجامی ها می شود.

بیا و گردوغبار کدرآفرین را از سیمای باد – این فروشنده دوره گرد بی تابی ها – پاک کن و آسمان را محو روشنایی دست نخورده خویش کن.

و چه خوب می دانم که تو می آیی و به تمام انسان ها هدیه خواهی داد حضور یکرنگ گونه خویش را.

ای آبی سیال و ای تمام بلندی اقبال ها!

تو می آیی و در هر ثانیه، لحظه آمدنت را تمام تولّدها به انتظار نشسته اند که از لحظه تولد انتظارت، تمام ستاره ها چشم به راه افول خویشند تا خاموشی سرد دور از تو بودن را به خاطر بسپارند.

آن زمان که تو بیایی، هیچ شکی در شکفتن گلدان ها باقی نمی ماند و خوب می دانم که اگر نیایی:

اگر سپیده نیایی بهار تقدیرم

به رنگ غنچه در آغوش خویش می میرم

تو می آیی و تیرگی، از دامن شب های فراگیر فرار می کند و روشنی، بر تخت جهان بخت برگشته، جلوس می کند.

تو می آیی و تمام نامه ها خود را به دستان تو می رسانند و تمام محبت ها به تو منتهی می شوند و جهانی برای تو خواهد نوشت که تمام التماس دعاها به تو پیوست خورده اند.

تو می آیی و بعد از سال های سال نخستین خرسندی تاریخ را رقم می زنی و زیباترین ترانه را به لهجه ای مرسوم تر و دل نوازتر از باران، می خوانی.

تمام آرزوهای گم شده در تو قامت می گیرند و تمام هیجان های دروغین، هویت کاذب خویش را در خاموش مطلق پنهان می کند. تو می آیی و تمام دغل ها و غول ها را به غل و زنجیر می کشی.

ص:۱۳۸

شکوه شرقی/محمد کامرانی اقدام

سلام بر تو که در همه جایی و همه جا در تسخیر توست! سلام بر تو که تمام تصویر و تصنیف های تماشایی، در تصرف نگاه توست و تمام تسبیح ها در تسخیر توست!

در ذهن تمام ذره ها، رد پای عبور توست که نقش بسته است و در نگاه تمام رودها، تماشای توست که جاری است؛ که تو، «عین ناظره، اُذن سامعه و لسان ناطق» می باشی.

سلام بر تو ای تقاضای تمام نشدنی و تماشایی تاریخ! بزرگ تر از هر چه تصویر وای تمام تر از هر ماه و ای کامل تر از هر تکامل! سلام های سر به زیرم را بپذیر و دست های رو به بالایم را دست گیر که:

پرواز نگاه من به بالای تو کی؟

آن لحظه محو در تماشای تو کی؟

تو می آیی و هیچ کس را توان ایستادن در مقابل شکوه اشراقی ات نیست.

تو می آیی و هیچ ادعای را به رسمیت نخواهی شناخت و هیچ ستمگری را جرأت پناه بردن به مهربانی و خشم تو نیست.

تو می آیی تا تقیه برای همیشه به خاطره خاموش تاریخ پیوندد و همنشین فراموشی شود که در صراحت توفانی تو، تمام حقوق بشر، ادا خواهد شد. «یَقُوم القائم وَ لیسَ لِاَحدٍ فی عُنُقِهِ عَهْدَ و لا عَقْدٌ و لا بَیْعَهٌ»(۱).

تو می آیی و طراوت را باز می گردانی و دست های ناگهان ات، آشنای تمام قفل های بی کلید می شود.

می آیی و تصویر مرگ را از تصوّر زرد برگ ها پاک می کنی.

تو می آیی از سمت چشم انتظاری های در حال ازدیاد تو می آیی، ای نیاز مبرم فصل ها و ای تقاضای قانونی اصل ها.

ص:۱۳۹

۱- – اصول کافی، ج ۱، ص ۳۴۲.

تو می آیی و طبیعت از تو تبعیّت می کند و تمام واژه ها در مقابل تو زانو می زنند. تو می آیی و می دانی که:

بهار بی تو خودش را زیاد خواهد برد

صدا به روی دو دست سه تار خواهد مُرد

تو می آیی و تمام فرعون های مومیایی شده، در بین چشم هایت غرق می شوند و به نیستی دوباره می پیوندند.

تو می آیی؛ درست لحظه خاک سپاری زمان، در حالی که آغوش پراکنده باد، بوی باروت فشرده را می دهد.

تو می آیی و تمام آینه ها، به حقیقت روشن تو اعتراف می کنند. تو می آیی و تمام انسان، با آن سوی خویش، روبه رو می شود و به فراسوی آشنایی می رسد. تو می آیی و تمام تپش های ماسیده بر دیوارهای ماسه ای، در آغوش توفانی و متلاطم تو رها می شوند.

تو می آیی؛ نرم تر از تمامی قوهای آزاد در باد و سبک بال تر از پر پروازهای بی وقفه در اوج.

تو می آیی از سمت دورترین قصه های سرزمین های شرقی.

آه از این چشمان شب پیمای من!/ناهید طیبی

سال هاست که میهمان رؤیاهای من هستی و چشم های شبْ پیمای من، آن گاه که به انتهای شب می رسد و برای لحظه ای، پلک های خسته ام را باهم آشنا می کند، از برق دیدار رؤیایی ات بیدار می شود.

آه! این شب تا به کی ایستاده است بر پای؟!

و من در کناره جاده دنیا نشسته و به دور دست ها، به آن سویی که قبله نماز من است، می نگرم و با گل های نرگس که برای استقبال تو آورده ام، راز دل می گویم. باور من است که این انتظار، سبز است و از جنس انتظارهای بی رنگی نیست که با دیدار یار به سر آید و عاشق را در فراقِ انتظار بسوزاند!

نه آن که با وصال یار سرخوش نگاه دارد؛ نه! هرگز انتظار من به رنگ انتظارهای بی معنای زمانه نیست؛ که اگر چنین بود، نسیم جان افزای وجودش، به ژرفای جانم نفوذ نمی کرد.

من می دانم که انتظار من زیبا است؛ چرا که سخن امام صادق علیه السلام هماره در گوشم طنین انداز است: «کسی که منتظر فرج می باشد و از دنیا برود، مانند کسی که در خیمه حضرت مهدی(عج) و همراه آن حضرت باشد».(۱)

ای خیمه نشین صحراهای ناآشنا، ای همه حقیقت هستی، ای مهدی فاطمه علیهاالسلام! اگر نفس کشیدن با یاد تو و سخن گفتن، قدم زدن و قلم زدن با نام تو چشم به قافله دقیقه ها دوختن به انتظار تو چنان است که در خیمه عشق و همراه تو ای یوسف زهرا علیهاالسلام باشیم، من همه هستی را می دهم تا لحظه ای و حتی کم تر، از این خیمه دور نباشم و اندیشه و احساسم را در جویبار جاری که در حاشیه این خیمه است تطهیر سازم و درخت طوبای ولایت را نظاره کنم؛ همان درختی که امام علیه السلام از آن چنین می گوید: «درخت طوبی برای کسی

است که در زمان غیبت قائم ما، از ما پیروی کند و قلبش منحرف نشود.»(۲)

از کودکی شنیده بودم که «طوبی» درختی است در بهشت که اصل آن در خانه امام عدالت، علی علیه السلام است و هیچ مؤمنی در بهشت نیست، جز آن که شاخه از آن درخت، در خانه او خواهد بود. و من در پی این درخت و در پی تو که صاحب این درخت هستی، عمری را پاک اندیشیدم، پاک نگریستم و جز پاکی نخواستم و نمی خواهم.

اینک، آیا مرا با برگ های آن درخت پاک آشنا خواهی کرد؟ آیا در خانه دلم، درختی خواهی کاشت که میوه آن انتظار است و شاید هم ثمره اش، دیدار آن آشناروی؛ او که دیدمش پیش از این و نمی شناختم، او که یوسف وش، گندم های احسان و فضل خود را در کیسه بی وفایی برادرانش می ریزد و او که برای ماندن امت خود، در پی بهانه ای است و اشک های زلالش را برای تطهیر این قلب های تاریک غافلان، بر پهنه صورتش می غلطاند؟

نمی دانم، نمی دانم، تو در کدامین گوشه جهان، برای من و ما دل می سوزانی؟ تنها این را می دانم که غم فراق تو مرا اسیر خود کرده است، آقا!

چنان گوشم به در، چشمم به راه است

تو گویی خانه ام زندان و چاه است(۳)

۱- - بحار، ج ۵۲، ص ۱۲۶.
۲- - طوبی لِمَنْ تَمَسَّکَ بِأمْرِنا فِی غِیْبَهِ قائِمَنا فَلَمْ یَزْغ قَلْبُهُ بَعْدَ الْهِدایهِ. [ر. ک: کمال الدین].
۳- - ویس ورامین.

... تا یک ظهور شب شکن/مهناز السادات حکیمیان

آسمان، به اعتکاف می نشیند و زمین، در ازدحام کویر، زیر حجم انتظار، ترک می خورد.

کرانه های در سکوت لایتناهی، طلوع را به ادراک می رسند که هر سپیده دم از نفس های روشن خورشید، زمزمه های «عهد» در کالبد، می تراود:

«بِاسْمِکَ الَّذی اَشْرَقَتْ بِهِ السَّمواتُ و الاَرَضُونَ و بِاسْمَکِ الّذی یَصْلَحُ بِهِ الْاَوَّلُونَ وَ الْاَخِرونَ»(۱)

... تا تکامل کائنات یک ظهور شب شکن و یک حضور لایزال در پس پلک های سنگین زمان باقی مانده است: بَقیَّهُ اللّه خَیرٌ لَکُمْ اِنْ کُنْتُم مُؤمِنینْ»(۲)

شاید بلوغ عاشقانه های انتظار قدم های چهل گانه اشک باشد تا «سهله»

سلام های سر به آستانِ «ال یاسین» باشد تا اشکباری های «اَیْنَ» در «ندبه»

شاید عطر نیازی باشد که سحرگاه جمعه در نیلوفر دستانی می پیچد: «اَللهمَّ عَجِّلْ لِوَلِیِّکَ الْفَرَجْ».

مَتی تَرانا و نَراک/ابراهیم قبله آرباطان

«اللّهم و صلِّ علی ولیّ اُمرک القائم المؤمل و العَدل المُنتَظِرِ.»

«پروردگارا! به ولیّ امر خود که قیام کننده آرمانی و عدل مورد انتظار همه است، درود بفرست.

... و انتظار، این آخرین جرعه های امیـد، از سـبوی شکسـته منتظرانت، بر شن های تفتیـده بیابان ناامیـدی می چکد؛ یا اباصالح المهدی!

ص:۱۴۲

۱- - فرازهایی از دعای عهد.

۲- - سوره هود.

با این حال، مَتی تَرانا و نَراکَ: کی گوشه چشمی به ما می کنی و کی زیارتت می کنیم؟

شاید آن صبحگاهی که دریا، صداقت خود را بین اهالی تقسیم کند و لب های تشنه را، به جرعه ای آشنایی، سیراب.

شاید آن آدینه ای که آسمان، چتر آبی اش را بر سر شقایق های وحشی بگستراند و ابر، جرعه جرعه مِیِ وصالْ بر جام اطلسی های بزمِ انتظار بریزد.

ای غریبه آشنا، ای تنها امید مظلومیت کوچه بنی هاشم، ای گلِ سرسبز امامت؛ «ای شوکتِ نماز، ای شکوهِ روزه، اصالت حج، کرامت

زکاه، شرافتِ دین، هیبت عدل»!

هر صبح آدینه، دلم می گیرد و پرنده در بدر چشم انتظارِ تو، بر بام اشتیاق می نشیند، تا در این شب تیره و تار از این بی سر پناهی - آشنایی، او را مهمان کند؛ دریغ از پنجره نیمه گشوده دریغ از لبخندی آشنا! تو را با واژه نمی خوانم تو را باید با دل خواند، با دل دید و با دل بوئید.

«خواستم از رنجش دوری بگویم یادم آمد

عشق با آزار، خویشاوندی دیرینه دارد

روی آنم نیست تا از آرزو دستی برآرم

ای خوش آن دستی که رنگِ آبرو از پینه دارد

ناگهان قفل بزرگی تیرگی را می گشاید

آن که در دستش کلید شهر پر آیینه دارد»

از هفت شهر عشق گذشتن و بر هفت آسمان وصال رسیدن کارِ هر کسی نیست؛ مجنون می خواهد.

حالا چه می شود که به مسلخ جنونم بکشانی و با دست های آیینه گونِ خود، زنگار سینه ام را صیقل دهی و با طلای نابِ عشقت، نام ولای خود را بر سنگِ قلبم حک کنی؟

کاش سری به ساحل غم گرفته این اهالی بزنی! کاش دست های بارانی ات، آبیاری کنند، شمعدانی های پشت پنجره بسته را!

دیروز تنگ غروب، با دلم خلوت کرده بودم پس کی می آید آن نور چشم زهرا؟

«اَمّا و اللّه لیدخلنَّ القائم علیه السلام علیهم عدله جُوفَ بیوتهم کما یَدخُل الحَرُّ و القرُّ»

مهدی علیه السلام عدالت را، چنان که گرما و سرما وارد خانه می شود، وارد خانه های مردم می کند و دادگری او همه جا را می گیرد.

ص:۱۴۳

اشتیاق عدالت/هاجر امانی ماچیانی

زندگی، مسافر زخمی و تشنه ای است که منتظر نوازش دست مرهم است، تا طبیب ریش درون و زخم بیرونش باشد و پیاله ای که تشنگی اش را به آب بسپارد.

جهان، سبوی تشنه ای است که در گذار خشک و بی روح بیابان درک و شعور و عاطفه، چشم در چشم آسمان عشق، بارش محبت را له له می زند و حیات دوباره را به انتظار نشسته است. ای صحیفه آزادی! دفتر جهان، از سیاه کاری ستمگران و تباه کاری فاسدان و زشت کاری فاسقان نازیبا شده و خطوط تعدی و تجاوز، حریم حرمتش را شکسته است.

قلم های متجاوز، بر سطور پاکش نشسته و نقش تباهی می زنند و دست های تعدی، بذر تجاوز می پاشند و آزادی انسان را به سخره می گیرند.

ای اشتیاق عدالت بر دل بی شکیب انتظار!

حسرتِ شمشیر عدالت گسترت، قلب زخمی انتظار را برآشفته و صبر

– خانه نشین تیغ ستم و آیینه دار طلوعت – منتظر تابش حضورت بر آستانه امید، به افق آرزو خیره شده است. ای امید صابران و آرزوی منتظران! بیا و جهان را با حضور سبزت، بهاری کن!

آفتابی ترین بهانه اشتیاق عدالت/هاجر امانی ماچیانی

ای جاری ترین جویبار طراوت! چشمه های عطش، گریبان چاک به نماز باران نشسته اند و بارش بهاری ترین طراوت را استغاثه می کنند.

ای آفتابی ترین بهانه ها بودن! پنجره ها، دست دعا بر آسمان دارند و حضور سپیده را فریاد می زنند. ای سحری ترین نسیم سرودن، قصیده های بلند رویش، بیت بیت هستی خود را قربانی قدوم مبارک زیباترین غزل آفرینش می کنند تا دلنشین ترین آهنگ زندگی از پس پرده انتظار شکوفا شود.

ص:۱۴۴

ای بهاری ترین نغمه رویش! شاخه ستبر انتظار، لطیف ترین گل های امید را در باغ آرزو شکوفا کرده است.

ای بلیغ ترین نهج البلاغه خلقت! زبان ها در کام و دل ها در دام مانده اند و کتاب ها، گنگ و اندیشه ها، منگ شده اند از وصف رنگ های گوناگون که بر پرده نقش بسته است و عدالت، در قربانگاه ظالمان ذبح می شود و در پیشخوان عدل فروشان عالم به معرض مذاکره گذاشته می شود.

دعا، پرچم همیشه برافراشته ای است که بر بام سرای دل های بی قرار، به اهتزاز درآمده و سر بر آسمان اجابت می ساید.

ای توفنده ترین گردباد ستم سوز! ستاره های توهم، از وحشت سردی و سکون، به دامن شب آویخته اند و شب دیجور، وحشی ترین نظم نوینش را بر گرده زمین تحمیل کرده است.

ای روح پنهان عدالت در کالبد زمان! جهان از دیدن وحشی ترین متمدن های تاریخ، قالب تهی کرده است و جهانیان سر در گم و سرگردان، به هر بیشه ای پناه می برند بیا و جهان را از این سرگردانی نجات بده و جهانیان را به سرزمین امن، مهمان کن و در ناکجاآباد زمین اسکان بده.

ای بغض نشکفته زمین! شکوفا شو، که خشم های فرو خورده، چشم به تو دوخته اند و فریادهای در گلو مرده، آیینه دار توانَد.

آقا بیا!

که جمال جان فزایت، دل عاشقان ربوده

صنما، دمی نگاهی، که دل جهان فسرده

مأمن آشفتگان/سعید مقدس

مأمن آشفتگان(۱)

امام مأمن آشفتگان است و آرامگاه شوریدگان. امین اللّه است بر پهنه خاک و امین بندگانش. ایمان به مأمون ثمره اش امان است: «یا ایّها الّذین آمَنوا آمِنوا...»(۲). امان نامه من این نگاشته هاست که نثار پیش قدمت داشته ام. تو در دل ما خانه کرده ای و ما در دل تو...؟ چه می توان گفت؟! تو خود این

۱- – مقدس، سعید، درود و درد، انتشارات مکیال، ۱۳۷۹، صص ۸۳ – ۸۵.

۲- – نساء، ۱۳۶.

جمله را به پایان بر!... تو را از شمشیر چشم ها دور برده انـد. تو را از تیغ های پنهان در امان داشـته انـد. تو در سایه سار امنیّت خـدایی! و آدمیان در چتر رعایت تو، تو راعی مایی و ما گوسـفندان تو!...شـبان مهربان! ساعتی بیاسای! کنار این رمه بنشـین و نوای شوق برآور از نای!... «بشـنو از نی چون حکایت می کنـد»... گرگ ها در کمین گاهند؛ باد و باران، درّه ها و پرتگاه ها، سراشـیبی ها و فرازها، همه آسودگی ربوده انـد از خیال ما. اما نه! ما سـر به هواییم! غافلیم! تو باید نگذاری! تو باید پراکندگی ها را به را به الفت بدل کنی! تو باید چوپانی کنی!...

... السّلام علیک ایّهاالامام المأمون...

«آن گاه علامت «پسر انسان» پدیدار گردد... پسر انسان را ببینید که بر ابرهای آسمان،با قوّت و جلال می آید...»(۱)

«خدا تسلّی بخش دیگر به شما عطا خواهد کرد؛ تا همیشه با شما بماند؛ یعنی روح راستی که جهان نمی تواند آنرا بپذیرد؛ زیرا او را نمی بیند و نمی شناسد. اما شما او را می شناسید؛ زیرا با شما می ماند و در میان شما خواهد بود...»(۲)

«عصای قدرت و سلطنت یهود، دور نخواهد شد تا او بیاید...»(۳)

«پسر انسان با ابرهای آسمان آمد و سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد...»(۴)

«وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ أَنَّ الْأَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصّالِحُونَ»(۵)

تو را به ما وعده داده اند در انجیل، تورات، زبور و کتاب دانیال و فراتر از همه در کتاب آسمانی رسول آخرین - قرآن - و

تو را بر همه چیز مقـدّم داشـته انـد؛ در خلقت، کمال، اطاعت و محبّت... تو را همه آرزو برده اند. در سـحرگاه خلقت آن گاه که دسـتان طمع قابیل، گلوی معصومیّت هابیل را فشـرد، آن دم که سیل اشک پیش از سیلاب بلا در دیدگان نوح علیه السلام راه برد، موسـی علیه السـلام که پس از سال ها ایستادگی، پیروانش را گوساله پرست یافت، آن زمان که عیسی علیه السلام در گاهواره، به پاکدامنی مریم علیهاالسلام

۱- - انجیل متّی، فصل ۲۴.

۲- - انجیل یوحنّا، باب ۱۴.

۳- - تورات، سِفر پیدایش.

۴- - کتاب دانیال، باب ۷.

۵- - انبیاء، ۱۰۵.

شهادت داد، احمد صلی الله علیه و آله وسلم که سنگ بر پیشانی تاب آورد، علی که خار در دیده یارست، حسن که پاره های جگر خویش در تشت تماشا کرد و... غروب عاشورا وقتی زینب دست های استیصال بر سر، میان قربانگاه و خیمه گاه هروله می کرد، لب ها همه در تب و تاب ذکر تو و دل ها به هوای تو در تلاطم:

... السّلام علیک ایّها المقدّم المأمول...

صد دشت فانوس/سید علی اصغر موسوی

ای بی کران!

ای بی کران آهنگ جاری،

در نغمه های زندگی بخش قناری!

صبحی که می گیرد شمیم اولین فصل شکفتن را به دامان

آیا مرا با لحظه های بی نظیرش دوست خواهی کرد، یا نه؟

من در سکوت این شب آرام

در لابلای خاطرات شمع و آیینه

در عمق محراب بلند کهکشان ها

در وسعت دل گرمی صد دشت فانوس

تصویر صبحی را تجسّم کرده ام با یک جهان اشراق پنهانی

آیا مرا در لحظه های انتظارت، یار خواهی شد؟

ای بی کران!

ای بی کران آهنگ جاری...

تکبیر می پیچد درون دشت، امّا

ردّ سواری را نمی بیند نگاهم!

گویی تمام لحظه ها را بُهت یک تصویر، در تکبیر پوشانده ست.

با من بگو، آیا گناهم...

یا نگاهم.

یا نغمه های همچنان خاموش لب ها

در باور خود تازه بودن را، چرا کرده فراموش؟

خشکند این گلبرگ های ارغوانی!

تنها نشانِ مانده داغِ غربتِ ماست!

شاید نسیم صبح گاهان برده شبنم های زیبا را به مهمانی!

کو آن سحرگاه پرندین؟

کو آن بلور تازه تر از روح شبنم؟

تصویر صبحی را که من؛

در لابلای خاطرات اشک و آیینه تماشا کرده ام، هر شب

آیا مرا با لحظه های انتظارت دوست خواهد کرد، یا نه؟

ای بی کران آهنگ جاری،

در نغمه های زندگی بخش بهاری! آیا مرا...؟

مولای لحظه های تکاپو/محمد کامرانی اقدام

چون رود می رود دل من جمعه ها غروب

مگذار تا بگیرد از این جاده، پا غروب

من دل خوشم به این که سرانجام می رسی

مفهوم می دهی تو به یک عمر بی کسی

در لحظه های روشن در حال ازدیاد

ص:۱۴۸

خواب تو را در آینه ها دیده ام زیاد

بردار از مقابل چشمم نقاب را

تکثیر کن در آینه ها آفتاب را

لبریز کن وجود مرا از گل و صدا

سرشار از پرنده و لبخند کن مرا

گرچه رسیده ام به خط آخر خودم

برخورده ام به تازه ترین باور خودم

در فصل پنجم از تو همه حرف می زنند

انبوه مردم از تو همه حرف می زنند

مولای لحظه های تکاپو! طلوع کن

آئینه ام شکسته، از این رو طلوع کن

بیدار کن جهان فرو رفته را ز خواب

تعبیرهای مبهم و آشفته را ز خواب

عرض ارادت دل ما را قبول کن

ناقابل است و لطف کن از ما قبول کن

پایان عمر دلهره گی ها! کمی بخند

پرونده جنایت تاریخ را ببند

چشمان توست در همه جا موج می زند

در چشم تو شکوه خدا موج می زند

چشمت اگر اشاره کند، بی قرار اوست

دریا بدون چون و چرا موج می زند

تا می پراکنی نفست را به جان من

فوج پرنده های رها موج می زند

وقتی به آفتابیِ تو خیره می شوم

در نقره ای اشک، طلا موج می زند

مولا تویی که عشق، چو نام تو را شنید

ص:۱۴۹

نام تو را به خاطر عشق تو برگزید

در ذهن ذرّه ها، همه نام تو جاری است

موسیقی ملایم گام تو جاری است

آب است روشنایی و چشمان تو، ترند

فانوس های در جریانی شناورند

آیینه دار اشک تو ماه است و آفتاب

گرد و غبار گام تو آیینه گسترند

شب ها گم است صورت تو در ستاره ها

تا مردم از نگاه تو سر در نیاورند

وقتی به آسمان غزل، بال می دهی

گنجشک های شعر من از جای می پرند

می نوشد از نگاه تو پی در پی، آفتاب

تا کی ستاره گریه کند، تا کی آفتاب؟

می خواهمت برای تماشا، هزار چشم

تا بنگرم شکوه تو را با هزار چشم

... می آید/محمود اکرامی

... می آید(۱)

ص:۱۵۰

۱- - «گزیده ادبیات معاصر»، شماره ۳۲، ص ۵۹.

عاقبت آن سوار می آید

آخرین ذوالفقار می آید

برکه ها را بگو به رقصد آیند

آبشار، آبشار می آید

سالخورده ترین صنوبر گفت:

با پرستو بهار می آید

چهره غم گرفته شهرم

با تبسّم کنار می آید

از نگاه کبوتران پیداست

از خم کوچه یار می آید

گل/محمود اکرامی

گل(۱)

ای با نگاه سبز تو باران گل

خورشید این شکوه نمایان، گل

بردم به شوق آمدنت یک عمر

بر شانه های گرم خیابان گل

از یمن دست های غزلخوانت

زد خیمه در غروب بیابان گل

یک روز می رسی تو و خواهم دید

در دست های سرد زمستان گل

شاید صدای پای تو می آید

می ریزد از زبان درختان گل

ص:۱۵۱

۱- - «گزیده ادبیات معاصر»، شماره ۳۲، ص ۵۸.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹